

برای دنیا

و

هر که الهام بخش بود.

باشد که آرامش چراغ چشم‌هایتان شود و دمی فارغ از تلخی  
روزگار میان کافه‌ی این کوچه به نوشیدنی لبخند مهمان شوید.  
وعده‌ی ما:

میانه‌ی تقدیر، حوالی شفق، همین کوچه

به صرف لبخند.



## فصل اول

### میانه‌ی تقدیر

این دومین بار بود؛ اما این کجا و آن کجا!

- بمون مهیار، شب برنامه داریم.

خودم را کنار می‌کشم تا به پسر ساز به دوش برخورد نکنم.

- چند روزی نیستم.

این را می‌گویند و از کنارم رد می‌شود. جایش را داخل کافه پر می‌کنم.

باروی اولی که پیشبندی پر از پیکسل بسته است، به من خوش‌آمد

می‌گویند و دنبال او می‌روند.

- می‌گفتی با هم بریم!

دومی جواب می‌دهد:

- تنها می‌رم.

هرچه جلوتر می‌روم صدای آن‌ها کمتر و صدای موسیقی پخش

شده در کافه بیشتر می‌شود. زیباست و چون میترا نیست تا کنفرانسی

در باب آهنگ ماشین آشغالی ارائه دهد، در نادانی خودم با خیال راحت

فقط لذت می‌برم.

دختری با موهای نارنجی و چتری‌های بامزه به استقبالم می‌آید. با لبخند نگاهم را دور تا دور کافه می‌چرخانم. پارسال که خیلی اتفاقی گذرم به این کوچه افتاد، زمانی که باید بالاجبار در انتظار یکی از هم‌کلاسی‌های به شدت بدقولم می‌ماندم، سرکی به این سو کشیدم و چون به شدت خاص بود آدرسش در خاطرمان ماند. البته که آن روز به دلم ننشسته بود!

محیط تاریک و هوای سنگین شده از بوی دودی، که انشالله فقط سیگار بوده باشد، عمیقاً توی ذوق می‌زد و از آن طرف هم موسیقی ناخوشایندی که پخش می‌شد، بیشتر آدم را عصبی می‌کرد. البته خودشان مشکلی نداشتند و فکر می‌کردند عجب جای خفنی هم دارند! در نتیجه چون در این دسته‌بندی فقط من ناراضی بودم، تشخیص این‌که میان ما، من آدم نبودم یا آن‌ها را به خود خدا سپردم.

در کل فضا از آن مدل‌هایی بود که مدرنیته و فرهنگ قرن حاضر داشت از در و دیوارش بیرون می‌ریخت. به روح بابا، که خودش هم شاهد بود، چشم چشم را نمی‌دید و خودشان هم حدسی با هم وارد رابطه می‌شدند.

خلاصه چون فضا به صورتی بود که ترسیدم به جای تهاجم فرهنگی، مورد تجاوز و غیره قرار بگیرم، دُم را روی کولم گذاشتم و بی‌خیال ضایع شدن و این حرف‌ها به سرعت از آن‌جا گریختم. روح بابا به افتخارم سوت بلبلی می‌زد!

این‌بار اما هم فضای کافه و هم احتمالاً کادرس عوض شده‌اند. آن‌قدر دامنه‌ی تغییرات گسترده است که از بیرون هم توجه را جلب می‌کند.

## میان‌هی تقدیر p 7

فضای روشن، بوی عود، گلدان‌های دلبر و رومیزی‌های چهارخانه و رنگی باعث می‌شود فکر کنم برای اولین بار پا به این مکان روشن گذاشته‌ام. همین‌طور که جلو می‌روم، میزها را از نظر می‌گذرانم. به جز دو تا بقیه خالی هستند. میزهای مربع و دایره‌ای شکل، از یک نفره به بالا. نگاهی به دو تا میز یک نفره می‌اندازم و از آن‌جا که کمتر پیش می‌آمد یک نفره‌ها را تا این حد آدم حساب کنند، توی دلم به افتخارشان دست می‌زنم. دیوار انتهایی کافه با پنجره‌های بلند سه‌تکه، فضا را به خوبی روشن و دل‌باز کرده و باعث می‌شود دلم بخواهد یک امتیاز دیگر به کافه کوچه بدهم، چون دست کم روابط در روشنایی و با شناختی حداقل از قیافه‌ی طرف شکل می‌گیرد.

از کنار یکی از یک نفره‌ها که سه فنجان سفید کوچک، با اثرات قهوه‌ای درونشان، به صورت افقی کنار هم قطار شده‌اند، می‌گذرم و بعد از چشم‌غره‌ای که به صورت پیش‌فرض حواله‌ی زوج جیک‌توجیک کنار دیوار می‌کنم، به سمت آن یکی میز یک نفره‌ی وسط سالن می‌روم و پشتش می‌نشینم. همانی که رومیزی‌اش چهارخانه‌های سفید و آبی دارد و زاویه‌ی دیدش جوری تنظیم شده که خدایی نکرده دلت برای زوج جیک‌توجیک تنگ نشود.

با وجود تمام این سنگ‌اندازی‌ها، نگاهم با حالی خوب میان کافه می‌چرخد. گلدان‌ها بی‌نظیرند، آن قدر که به سرم می‌زند همین امشب چندتایی از گلدان‌های دردانه‌ی مامان کش بروم و صفایی به اتاقم بدهم، و برای اثبات قضیه‌ی «غیرممکن، غیرممکن است» یکی دو تا پنجره با خورشید هم روی دیوارهای بی‌پنجره‌اش نقاشی کنم، شاید گل‌ها هم

جوگیر شدند و نبود نور را به روی خود نیاوردند.

خیلی زود همان دخترک آنه شرلی نما منو را برایم می آورد و بعد از چند دقیقه که انتخابم را می کنم برای گرفتن سفارش برمی گردد.

باد و ابرهای بی بارانی که جز جو دادن به فضای پاییزی موجود بخار دیگری ندارند، هوای خوردن یک نوشیدنی داغ را در سرم می پروراندند و من به هوای بوی شکلات پیچیده در کافه، همان معادل انگلیسی شکلات داغ را سفارش می دهم.

چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد که سفارش خوش عطرم روبه رویم قرار می گیرد و مشغول خوردن می شوم.

جنب و جوش پر نشاط و خندان چند دختر روبه روی تابلویی که پر از کاغذهای کوچک و رنگی است توجه ام را به سوی شان جلب می کند. لیوان خالی ام را کنار می گذارم و محض احتیاط پیام رسیده از شرکت برای زمان مصاحبه را مرور می کنم؛ هنوز فرصت دارم!

ناخودآگاه سرم را به چپ و راست تکان می دهم. دیگر خودم هم خجالت می کشیدم برای انتخاب یک منشی ساده این همه مصاحبه مصاحبه می کردند. آدم فکر می کرد دارند مسخره اش می کنند. اگر میترا می فهمید کلی برایم دست می گرفت و توی اینستاگرامش پست می گذاشت که «خواهرشوهرم خودش را کشته و منشی یک شرکت کوفتی شده است»؛ هرچند هنوز نشده بودم.

حق هم داشت. یکبار فرم پر کن، بعد تماس می گرفتند که بیا یکبار هم چیزهایی که توی فرم نوشته ای را با زبان خودت تعریف کن، چون ما خواندن بلد نیستیم و هوا برت ندارد، چون این اصلا به معنی پذیرش

## میان‌هی تقدیر p 9

نیست. بعد اگر مچت را نگرفتیم برو بنشین منتظر تا شاید دوباره تماس بگیریم. با این همه قروفر می‌ترسیدم بعد از استخدام مجبور باشم از پشت میز منشی آپولو هوا کنم.

به قول مامان، «پیشونی منو کجا می‌شونی!»!

امان از این پیشانی و نوشته‌هایش که حکم سند شش دانگ خانه‌ی سعادت را دارد!

نه به بعضی‌ها که به صورت خدادادی شاغل به دنیا می‌آیند، نه به ما که برای یک شغل مسخره، با یک حقوق مسخره‌تر، باید روزی چندبار روح پدر مرحوم را ملاقات کنیم.

با دو نفس عمیق حرص‌ها را تخلیه می‌کنم و حواسم را به حال خوب کافه می‌دهم، چون بعید می‌دانم بعد از این دیگر وقتی برای این کارها داشته باشم. اگر زبانم لال این‌جا استخدام شوم یک‌سره از هشت صبح تا چهار بعدازظهرم، آن هم بدون احتساب زمان رفت‌وآمد، به فنا می‌رود و بعد از آن هم که احتمالاً فقط به خواب برای هم‌نشینی روی خوش نشان خواهم داد.

دخترها که از مقابل تابلو کنار و بعد از حساب و کتاب دانگی سفارش‌هایشان بیرون می‌روند، با بررسی موقعیت و نگاهی به دخترک آنه‌شرلی‌نما از پشت میز بلند می‌شوم. صدای قیژ پایه‌ی صندلی زحمت باخبر کردن همه را می‌کشد.

لبخند به لب، جوری قدم برمی‌دارم انگار دنباله‌ی لباسم روی زمین کشیده می‌شود و پاشنه‌ی نداشته‌ی کفشم زمین را سوراخ می‌کند. دستی به لبه‌ی مقنعه‌ام می‌کشم، انگار که حلقه‌های طلایی گیسوانم را کنار

می‌زنم و نگاهم انگار که شهزاده‌ی سوار بر اسبش را جستجو می‌کند و مثل همیشه خداوند را سپاس می‌گویم که صدای افکار آدم از داخلش در نمی‌آید!

با همین ژست به سمت تابلو می‌روم و بعد از نگاهی کلی مشغول خواندن کاغذرنگی‌ها می‌شوم. این کار در راستای تلف کردن وقت گزینه‌ی بهتری نسبت به پرسه زدن در خیابان، آن هم در این هوای بی‌ملاحظه‌ی دو نفره است.

از آن‌جا که همیشه منی در من وجود دارد که لحظه‌هایم را کوفت کند، بلافاصله می‌گویم:

- می‌تونستی کتاب بخونی!

و من سرسختانه توجهی به صداهای درونم نمی‌کنم.

روی کاغذها همه‌چیز پیدا می‌شود. از شعر و ناله‌های عاشقانه گرفته تا طرح‌های ماندالایی و حتی نقاشی‌های کاریکاتوری کوچک. بعضی از نوشته‌ها ساده و خودمانی و بعضی دیگر در حکم یادداشتی فلسفی از جلسه‌ی نقد و بررسی یک کتاب فلسفی‌تر است.

با احساس نزدیک شدن آنه‌شرلی خودم را کنار می‌کشم تا ندانسته پایش را روی دنباله‌ی ابریشمین لباسم نگذارد و به بهانه‌ی سرفه‌ای مصلحتی خنده‌ام را پشت دستم پنهان می‌کنم.

آنه‌شرلی کاغذی رنگی و خودکار به طرفم می‌گیرد و می‌گوید:

- خوشحال می‌شیم برامون یادگاری بنویسید.

با کمال میل کاغذ و خودکار را می‌گیرم و با لبخند تأییدش می‌کنم، اما همین که می‌رود استرس می‌گیرم. انگار ورقه‌ی امتحان به دستم داده و



نمره‌ها هم از بلندگو اعلام می‌شوند. آخ که چقدر بدم می‌آمد همیشه تهدید به بردن آبرویمان در بلندگو می‌شدیم!

به سمت میز کناری می‌روم تا زیردستی‌ام شود. هرچه سعی می‌کنم، هیچ جمله‌ی تأثیرگذاری به ذهنم نمی‌رسد. تمام شعرهایی هم که در مدرسه حفظ کرده بودیم از یادم رفته و «میازار موری که دانه کش است» هم که به این فضا نمی‌آید.

همین‌طوری می‌نویسم:

«در انتظار اجابت رویاها... روی دیوار اتاقم پنجره می‌کشم... کافه کوچه/

پاییز 97»

و صدایی از درونم تأکید می‌کند که؛ «واقعا خسته نباشی!»

به سمت تابلو برمی‌گردم و به دنبال جایی مناسب برای چسباندن کاغذ، فکر می‌کنم خوب می‌شود اگر سالی دیگر گذرم به این کوچه و کافه‌اش بیفتد و مثل این‌بار کن‌فیکون نشده باشد، آن را پیدا کنم و ببینم چقدر از آن لیلی سابق فاصله گرفته‌ام.

نامحسوس سرم را به طرف آنه‌شرلی می‌چرخانم و وقتی مطمئن می‌شوم با تمام وجود در گوشی‌اش فرورفته، روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و خیلی سریع با برداشتن چند تا از کاغذها و چسباندنشان در قسمت‌های دیگر، یک جای لوکس برای خودم خالی می‌کنم و یادگاری‌ام را می‌چسبانم. انگار مثلاً برآورده شدن رویاهایم به قرار گرفتنش در این جای غصبی بستگی دارد.

همین که پاشنه‌ی بالا رفته‌ی پایم را برای جبران قدی که سال‌هاست رشدش متوقف شده به زمین می‌چسبانم، چسب یکی از کاغذرنگی‌ها هم وامی‌رود و با من به زمین می‌افتد.

انگار اعتباری هم به چسب‌هایی که روی‌هایم را به امیدشان رها کرده بودم نبود!

کاغذ را برمی‌دارم و حوالی همان جایی می‌چسبانم که حدس می‌زنم از آن افتاده است.

دوباره روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوم و محض احتیاط یادداشتم را کنار یکی از معدود یادداشت‌های بالایی می‌چسبانم که به مدد آهن‌ربا به خوبی پابرجا مانده است. بعد هم آهن‌ربا را کمی به سمت یادداشتم می‌کشانم و این‌طور خیالم از ماندگاری‌اش راحت می‌شود.

محض آرام کردن کنجکاوی‌ام، کاغذی که روی کاغذ آهن‌ربادار چسبیده را کنار می‌زنم تا نوشته‌اش را بخوانم.

«شاید یه روز... تقدیر تو رو به من برسونه!»

بی‌هیچ نام و نشان و تاریخی!

ابروهایم بالا می‌روند و فکر می‌کنم لابد برای همین آهن‌ربا دارد.

نوشته به شدت خوش‌خط است. از آن خوش‌خط‌هایی که می‌توانی بخوانی، نه از آن‌هایی که فقط باید نگاه کنی و لبخند بزنی.

چندبار جمله را می‌خوانم و دهانم هر بار به شکلی کج‌ومعوج می‌شود. تعارف که نداریم، حسرت و حسادت اولین حواسی هستند که در لحظه در دلم به غلیان می‌افتند. خیلی عمیق فکر می‌کنم، خاک بر سر تقدیر من که تا امروز این همه بی‌بخار بوده است.

ذهنم خودبه‌خود مشغول پردازش هویت صاحب یادداشت می‌شود و شاید به خاطر دختر بودن خودم دلم می‌خواهد او را پسر تصور کنم. هرچند که مذکر بودنش هم کمی یک‌جوری به نظر می‌آید! شاید چون مرد طبق

### میان‌هی تقدیر p 13

یک باور ناجور باید سیل کلفت باشد و با مشت توی سر پیاز بکوبد و اگر هم گریه کرد حکم اعدامش صادر شود. یادگاری نوشتن هم که جای خود دارد!

انگشتم را روی نوشته می‌کشم و تا گوشه‌ی سمت چپش که به داخل پیچ خورده ادامه می‌دهم. دو انگشتی سعی می‌کنم این لول شدگی را برطرف کنم، اما نمی‌شود و فقط توجهم را به نوشته‌ی پشت کاغذ جلب می‌کند. پشت کاغذ با همان خط نوشته شده بود؛

«میان‌هی تقدیر، حوالی شفق، همین کوچه»

و کمی پایین‌تر؛

«می‌بینمت»

رمز بود؟ ساعت و مکان یک قرار!

این بار ابروهایم با ریشه‌ی موها پیوند می‌خورند. شَم کارآگاهی‌ام به راه می‌افتد و فقط جای یک عینک پَنسی و ذره‌بین در دستانم خالی است. چقدر از بچگی دنبال یک نقشه‌ی گنج یا نامه‌ی سرّی گشته بودم. یک دوره‌ای تحت تأثیر سریال‌هایی با موضوع فرزندى که فرزند اصلی خانواده نبود، گیر داده بودم که راز تولد خودم را کشف و دختر مامان و بابا نبودنم را افشا کنم و به دنبال خانواده‌ی حقیقی‌ام بروم، که در نهایت پرونده‌اش با فحش‌های مامان - بشکنه این دست که نمک نداره - و تهدید به عاق والدین بسته شده بود.

تنها نکته‌ی بی‌چون و چرای رمز این است که «همین کوچه» اشاره به همین کافه دارد و این هم که واقعا نیازی به سفر سوزاندن ندارد.

نگاهی دوباره به ساعت می‌اندازم. حیف که وقت رفتن است. ناچار یادداشت را سرجایش برمی‌گردانم و بعد از برداشتن کیف و پرداخت

هزینه‌ی خون بابای سفارش، با عجله از کافه خارج می‌شوم.

فعلا باید به فکر نان می‌بودم که خربزه و این حرف‌ها...

\*\*\*

گفته بودند خبر می‌دهند و نمی‌دانم چرا امیدی به پذیرش نداشتم. شاید چون آن دختر دیگری که در مرحله‌ی قبلی ندیده بودم، ولی برای مصاحبه آن جا بود و به نظر می‌آمد از آشناهای یکی از کارکنان شرکت و البته سفارش شده است، پیش از رسیدن من پذیرفته شده و من صرفاً حضوری فرمالیته داشتم. هرچند کار باب میلی هم نبود، اما حساسی از این شرایط نابرابر حرصی شده بودم و دلم می‌خواست پاشنه‌ی نداشته‌ی کفش سیندرلایی‌ام را در چشمان خندان و آسوده‌خاطر رقیب فرو کنم.

احتمالا باید باز هم منتظر می‌ماندم تا بالاخره تقدیر من هم کوتاه بیاید و یک شغل درست و حسابی نصیبم کند، که خب چنین جان‌فشانی‌هایی از بخت و اقبالم بعید بود.

همان‌طور که چارپایه‌ی قدیمی باقی مانده از عهد قرقره‌میرزا را به سختی از ته انباری بیرون می‌کشم، جمله‌ی رمز را که این روزها مدام در سرم تکرار می‌شد، زمزمه می‌کنم.

- میانه‌ی تقدیر... حوالی شفق... همین کوچه.

و بالاخره چارپایه آزاد می‌شود و با هم به دیوار کوبیده می‌شویم. همان لحظه صدای مامان هم بلند می‌شود.

- لیلی، بیا تلفن.

- کیه؟

- میترا.

دهانم خودبه‌خود کج می‌شود. چارپایه را یک گوشه روی زمین می‌گذارم و دستانم را چند بار به هم می‌زنم تا گرد و خاک از رویشان پاک شود. هنوز هم نمی‌دانم چه سرّی در این نقش خواهرشوهر و عروس است که این‌طور ما دو دوست قدیمی را از هم جدا و بیزار کرد. شاید همان‌طور که خوانده شدن خطبه‌ی عقد مهر و محبت را میان عروس و داماد بیشتر می‌کند، بذر نفرت و کینه را هم در دل عروس و خواهرشوهر می‌کارد تا تعادل برقرار بماند. وگرنه تا قبل از آن که ما مشکلی با هم نداشتیم و اصلاً همین آشنایی کوفتی باعث پیوند میترا و مجید شده بود.

دل‌م می‌خواهد گوشی را به جای چسباندن به گوشم روی تلفن بکوبم که با چشم‌غره‌های مامان بی‌خیال می‌شوم.

مختصر سلام و احوال‌پرسی می‌کند و طبق معمول بعد از کمی مقدمه‌چینی و با چرب‌زبانی‌هایی که مخصوص این مواقع است می‌خواهد برایش خرچمالی کنم.

چند ماه پیش که مجید بالاخره توانست خانه‌ای اجاره کند و بعد از نزدیک به سه سال خوردن و خوابیدن و دل‌ما مستقل شدند، خیال می‌کردم روزهای ابری زندگی تمام شده و کم‌کم خورشید طلوع خواهد کرد، اما زهی خیال باطل!

خداحافظش را که می‌گوید، گوشی را روی تلفن می‌کوبم. مامان که باز دوباره چشم‌غره‌نثارم می‌کند جوش آورده می‌گویم:

- کی بشه این دو تا از هم طلاق بگیرن من یه نفس راحت بکشم!

مامان حرص‌آلود دست پشت دست می‌کوبد.

- خجالت بکش چشم‌سفید! زبونت رو گاز بگیر. نمی‌خواد تو کاری کنی،

بگو چی خواسته خودم انجام می‌دم براش.  
- همین تو پُروش کردی مامان. تو و اون مجید بی‌شعور. انگارنه‌انگار من  
خواهرشوهرم همه‌ش اون داره منو می‌چزونه.  
بخش دوم جمله‌ام به خنده‌اش می‌اندازد. خودم هم خنده‌ام می‌گیرد.  
نمایشی توی سرم می‌کوبم و می‌گویم:  
- خاک تو سر من که خودم دست این تحفه رو گذاشتم تو دست اون  
مجید خر زن ندیده.  
- خُبِه حالا تو هم.  
- نه من فقط می‌خوام بدونم ما کی قدیما با هم نشستیم یه صندوق انار  
دون کردیم که می‌گه مئه اون وقتا.  
- خودم با مجید حرف می‌زنم، می‌گم یه جوری که به میترا هم برنخوره  
بهش بگه انقدر خرده فرمایش برات ردیف نکنه، تو خودت چیزی نگو.  
چیزی هم ندارم بگویم، فقط آه می‌کشم و به سمت صندوقچه‌ی اسرارم  
برمی‌گردم.  
این دقیقا مکالمه‌ی هر روزمان بود و سه سال متوالی تکرار می‌شد. نه  
میترا تا به حال آدم شده بود، نه مامان با مجید حرف زده بود و نه مجید  
شعور داشت که من خواهرش هستم نه نوکر زنش و خب عادت... جز این  
راه دیگری هم نبود انگار!

\*\*\*

نشسته بودم کف حیاط و چارپایه‌ی عهد قرقره‌میرزا را آپدیت می‌کردم.  
یک زرد خوش‌رنگ حسابی حالش را جا آورده بود.  
هرچند که این روزها رنگ هم گران شده و از آن شرکت هم خبری نبود

## میان‌هی تقدیر p 17

تا دلم به حقوق و مزایای آخر ماه خوش باشد، اما باز هم نه فقط رنگ کردن اشیای قدیمی خرجش از خرید دست اولش کمتر بود، بلکه این‌جووری کیفیت هم بیشتر بود.

سه روز گذشته بود. می‌دانستم که دیگر تماسی گرفته نخواهد شد و باید گشت‌وگذار در آگهی‌های استخدام را از سر بگیرم.

خاک بر سر من که آن رفیق ناباب را خودم شوهر دادم که حالا یک هم‌درد نداشته باشم تا با هم خاک بیکاری را توی سرمان بریزیم.

قلموی نازکی که برای نقش‌ونگار زدن دور پایه‌ها استفاده می‌کردم، بین دندان‌هایم می‌گیرم و گوشه‌ام را از کنار چارپایه‌ی خوش‌رنگم برمی‌دارم. هیچ خبری نبود. نه پیامی، نه تماسی! حتی همراه‌اول هم مرا به حال خودم گذاشته بود.

گوشی را کنار دستم می‌اندازم و روی سفره‌ی پهن کرده وسط حیاط رو به آسمان دراز می‌کشم. خنکی زمین به تنم منتقل می‌شود و لرز می‌کنم، اما بلند نمی‌شوم. باید قبل از رسیدن مامان بساط رنگرزی‌ام را جمع می‌کردم، اما حسش نبود.

«شاید یه روز تقدیر تو رو به من برسونه»

این سه روز، تمام مدت گیر داده بودم به تقدیر، به شفق، به این که یکی مرا به یکی دیگر برساند. بعد فکر می‌کردم این‌ها واقعا دست تقدیر است یا خودم باید دست به کار شوم.

همان‌طور خوابیده قلمو را داخل ظرف رنگ فرو می‌برم. دست چپم را مقابلم می‌گیرم و ناخن‌هایم را قرمز می‌کنم و خیره به انگشت دومم قلمو را کنار می‌اندازم.

احتمالا دست تقدیر بود. این که من هیچ کسی را اطرافم نداشتم که دلم بخواهد تقدیر مرا به او برساند، دست خودم نبود. خودم را هم از سر راه نیاورده بودم که همین طور کیلویی به کسی بیندازم. حتی در همان دانشگاه هم گزینه‌ی به‌دردبخوری پیدا نشده بود که حتی دلم به عشقی یک‌طرفه خوش شود. نه حتی در مقطع فوق. البته که من هم قصدم فقط تحصیل علم بود!

باز شدن در خانه آن قدر بی‌هواست که فرصت جمع‌وجور کردن بندوبساطم را پیدا نمی‌کنم. فقط درجا می‌نشینم و به مامان که به خاطر کثیف کردن حیاط سرم غر می‌زند نگاه می‌کنم.

وی کاملاً هوشمندانه توجهی هم به سفره‌ی زیر پایم نمی‌کند، چون در غیر این صورت ما یکی دیگر از عاداتمان را هم برهم زده‌ایم!

مامان که داخل می‌رود، کلاه سوئی‌شرت را روی سرم می‌اندازد و باز گوشه‌ام را برمی‌دارم. می‌خواستم هر طور شده آن جمله را رمزگشایی کنم. یک حکمتی این وسط بود و من کشفش می‌کردم. فقط اگر می‌فهمیدم این «میانه‌ی تقدیر» چه کوفتی است نصف مشکلاتم حل می‌شد. کلی سرچ کرده بودم و چیزی هم دستگیرم نشده بود، جز این که میانه یک شهرستان در استان آذربایجان شرقی است.

لابد باید در جستجوی تقدیر ساک می‌بستم و می‌رفتم آن سر دنیا.

\*\*\*

محض احتیاط با شرکت تماس گرفته بودم تا با گوش‌های خودم بشنوم دیگر شانسی برای استخدام نیست و... نبود. به مامان نگفته بودم که یک وقت از دهانش نپرد و به گوش میترا نرسد و خدایی نکرده دشمن



شاد نشوم.

خاک بر سر مجید که شرکتشان منشی می‌خواست و صددرصد هم می‌دانست که من دنبال کار می‌گردم و حداقل نیامده بود بگوید: «می‌دونم شرکت منشی می‌خواه اما چون میترا می‌میره اگه تو بیای سر کار تو شرکتی که منم هستم، پس بهت نمی‌گم.» این‌طور حداقل سوزشش کمتر بود.

خاک بر سر میترا که من خودم باید از میان آگهی‌های استخدام روزنامه، آگهی شرکت برادرم را می‌دیدم و بعد هم یک ضربدر قرمز رویش می‌کشیدم، مبادا پایه‌های استوار خانواده‌مان ترک بخورد.

میان‌هی خیابان می‌پیچم و وارد کوچه می‌شوم. از دوشنبه‌ی پیش تا امروز که دقیقا یک هفته از آن می‌گذشت کاملا ارادی گذرم را به این کوچه انداخته بودم و این شاید همان قدمی بود که من باید در جهت تقدیر برمی‌داشتم. دلم می‌خواست واقعا میان این کوچه خبری باشد.

این روزها آن‌قدر که برای جدی بودن رمز میان آن یادداشت تلاش می‌کردم، برای پیدا کردن کار حرکتی نکرده بودم.

از همان بچگی که چادرهای مامان نقش لباس پادشاهی‌ام را بازی می‌کردند یکی از آرزوهایم این بود که پایم به قصه‌ای باز شود که عالم‌گیر و ماندگار شود. تلخ و شیرینش هم انگار خیلی مهم نبود.

درست مثل لیلی و مجنون. همان که بابا از عشقش به این داستان اسم مرا لیلی و اسم آن برادر بی‌شعورم را به نیابت از مجنون، مجید گذاشت. چون اداره‌ی ثبت احوال اجازه‌ی این نام‌گذاری را نداده بود و در نتیجه مجید فقط دیوانگی مجنون را وارث شد!

همین‌طور که صفحات آگهی روزنامه را لوله کرده و با دو دست چسبیده به سینه‌ام نگه داشته‌ام، پا درون کافه می‌گذارم. امروز دیگر دلیلی برای زود رفتن ندارم و می‌توانم با خیال راحت میان رویاهایم گم‌و‌گور شوم. یک نگاه کلی نشان می‌دهد که کوچه‌ی امروز نسبت به آن روز پر رفت‌و‌آمدتر است.

باز هم آنه‌شرلی به استقبالم می‌آید و من ذهنم می‌پرد سمت گیلبرت و نگاهم ناخودآگاه تا دست چپش کشیده می‌شود. هرچند این روزها حلقه نقش مهمی را در اثبات چیزی بازی نمی‌کرد، به هر حال انگشت حلقه‌اش هم خالی بود.

این دفعه پشت آن یکی تک‌نفره‌ی موجود می‌نشینم و نگاهم را کمی نامحسوس به اطراف می‌چرخانم. چشم از پسر و دختری که تقریباً در حلق هم فرورفته‌اند می‌گیرم و قبل از آن که بتوانم میمیک صورتم را برای کج‌وکوله نشدن کنترل کنم، منو مقابلم قرار می‌گیرد.

بی‌آن‌که نگاهی به منو بیندازم و با فرونشاندن میل فراوانم به گفتن؛ «همون همیشگی!» کیک و چای سفارش می‌دهم. ظهر غذای درستی نخورده بودم و شکمم داشت رسوایم می‌کرد.

دفترچه‌ی رنگی و منگوله‌داری که خودم ساخته و کلی هنر خرجش کرده بودم از داخل کیف گل‌منگلی‌ام بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم. دلم می‌خواست سراغ تابلو بروم و به دنبال آن یادداشت بگردم، اما به جز آن دختر و پسر، بقیه خیلی جیک‌توجیک نبودند و نمی‌خواستم توجه کسی به گشت‌و‌گذارم جلب شود.

دفترچه را از همان جایی که نوشته بودم؛ «میانه‌ی تقدیر... حوالی شفق...»

همین کوچه» باز می‌کنم.

زیرچشمی نگاهی به دو میز دیگر می‌اندازم. یکی از آن‌ها با دو تا دختر پر است که مسلماً نمی‌توانند نقشی در تقدیر من داشته باشند. اما آن میز دیگر با یک نفر پر شده. یک نفری که به لحاظ جنسیت مورد قبول است، اما به لحاظ تیپ‌وقیافه ترجیح می‌دهم خودم رویش خط قرمز بکشم. حالا درست که به من ربطی ندارد، اما این دیگر زیادی هنری است. درواقع هیکلش بیشتر حکم نمایشگاه را دارد! حالا تمام هیکلش را که نمی‌دیدم، همان ساعد دست‌هایش هم که تا بالای آرنج پر بود از نقش‌ونگار کفایت می‌کرد.

با نشستن آن‌ه‌شرلی مقابلش فکرهایم در همان نقطه کات می‌شوند. خب میل خودش بود که او را به گیلبرت ترجیح می‌داد!

نگاهم را از سوراخ گوش پسر که به اندازه‌ی انگشت کوچک دستم باز شده و گوشواره‌ای که از پشت گوشش بیرون زده می‌گیرم و در تلاش برای احترام به افکار و سلايق ديگران، به مغزم دستور می‌دهم تا در دهانش را ببندد. اما چشمم هی می‌پیچد و گوشواره‌اش را تجزیه و تحلیل می‌کند.

سفارشم را که می‌آورند دست از دید زدن برمی‌دارم و مثل قحطی‌زده‌ها مشغول خوردن می‌شوم و محض رضای خدا فقط کف ظرف را لیس نمی‌زنم. بعد از سیرشدن شکمم روزنامه را جلوام پهن می‌کنم و مشغول خواندن آگهی‌ها می‌شوم. بعد از کلی گشت‌وگذار آدرس و شماره‌تلفن دو تا از آگهی‌ها که دقیقاً نمی‌دانستم پنج‌سال سابقه را از کجايم باید برایشان درمی‌آوردم، یادداشت می‌کنم تا فردا در ساعت اداری تماس بگیرم بلکه یک

فرجی بشود. یکی نبود بگوید آدمی که خودش پنج سال سابقه دارد که دیگر در روزنامه دنبال کار نمی‌گردد.

خسته از تلاشی بی‌فرجام کش‌وقوس نامحسوسی به تنم می‌دهم و روزنامه را دوباره لوله کرده و این بار در کیفم می‌چپانم. دیگر نمی‌توانم بیش از این با میلیم برای دیدن آن یادداشت مقابله کنم. تابلو نزدیک همان میزی است که آن پسر و آنه‌شرلی پشتش نشسته بودند و حالا جای آنه‌شرلی را پسر دیگری پر کرده است.

در آن دقایقی که مثلا غرق در آگهی‌ها بودم، متوجه شدم که این یارو از دوستانشان است و تمام کارکنان کافه هم یکی یک دور مقابلش نشسته و خوش‌وبش کرده بودند.

در نگاه اول نه یادداشت رمزآلود را می‌بینم، نه یادداشت خودم را. روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و به یادداشتی که نیم بیشتر یادداشت مرا پوشانده اخم می‌کنم.

- چه خبر از این یارو مارکوپولو، بالاخره فهمیدین کجاست؟

- آره بابا، امروز سروکله‌ش پیدا شد. معمولا هر جا بره دوشنبه‌ها همین جاست. کار داشت زود رفت.

یادداشت مزاحم را کنار می‌زنم و به دنبال نقشه‌ی تقدیر می‌گردم.

- واقعا گوشی تو بساطش نیست؟

- نه!

- آداهش!

هیچ تلاشی برای این که مثلا گوش‌هایم نشنوند نمی‌کنم. چون بخوایم

هم توانایی‌اش را ندارم.

- نه بابا، کلا تو این فازا نیست.

- تو فاز خل و چلیه.

- بچه‌ی باحالیه، باید بشناسیش، بعد دیگه برات عجیب نیست.

نقشه‌ی گنج پیش چشمانم نمایان می‌شود. «شاید یه روز... تقدیر تو رو به من برسونه» این که دستم بالا می‌رود و یادداشت را برمی‌دارم و بعد هم بی‌هیچ جلب توجهی برمی‌گردم و بعد از حساب و کتاب از کافه خارج می‌شوم، بی‌شک تحت فرمان منطقم نیست. چون این مورد کلا در من کار نمی‌کند.

\*\*\*

«میان‌هی تقدیر... حوالی شفق... همین کوچه»

کوچه که همان کافه بود و شفق هم اگر معنی ماورایی نداشت می‌شد غروب و حوالی‌اش. اما میان‌هی تقدیر یک چیز کوفتی بود که رمزگشایی نمی‌شد.

- لیلی بیا ظرفا رو بشور.

واقعا می‌خواهم بدانم کسی میان رمزگشایی‌های پوآرو و شرلوک هم از

آن‌ها می‌خواسته ظرف‌ها را بشویند؟!

سرم را به تأسف برای خودم و این بستر نامناسب برای شکوفایی تکان می‌دهم و از حالت درازکش روی تخت خارج می‌شوم.

آن دو شرکت هم خیلی ساده آب پاکی را روی دست‌هایم ریخته و از همان پشت تلفن گفته بودند که حالا اگر دوست داری می‌توانی فرم‌ها را پر کنی، شاید فرجی شد. یک‌جوری که انگار بگویند؛ نیایی خودت سنگین‌تری!

و همین می‌شد که مامان فکر می‌کرد دخترش دارد عاطل و باطل می‌گردد و برای منحرف نشدن از مسیر مستقیم باید دستش را بی‌جیره و مواجب جایی میان آشپزخانه بند کند.

از اتاق بیرون می‌روم. مامان طبق معمول مشغول بشو و بساب است. البته که مجید و زنش مرتب به خانه‌ی ما رفت و آمد داشتند و این مراسم هر باره‌ی مامان برای آمدن آن‌ها بود، اما این بار با شور عجیبی کمر همت به تکاندن خانه بسته بود که کمی عجیب به نظر می‌آمد. مخصوصاً که هنوز کلی راه تا عید هم مانده بود.

- ملکه‌ی چلغوزستان قصد نزول اجلال داره که باز افتادی به چون خونه؟ برخلاف انتظارم برای جبهه گرفتن در مقابل صفت عروسی با شادی و شمع به سویم می‌چرخد و می‌گوید:

- مؤدب باش عمه خانم.

تیر کلامش جوری جگرم را پاره پاره می‌کند که لحظاتی فقط نگاهش می‌کنم.

«عمه» در گوش‌هایم زنگ می‌زند. ملکه‌ی چلغوزستان داشت مادر می‌شد و این یعنی بیچارگی‌های من افزون می‌شدند.

مامان خندان نگاهم می‌کند، او دقیقاً حرف نگاهم را می‌خواند.

\*\*\*

سه تا گلدان سفالی و شکسته از پشت باغچه پیدا کرده بودم و می‌خواستم چند اثر هنری از شان خلق کنم. همین که صدای بسته شدن در خانه می‌آید و خیالم از نبودن مامان راحت می‌شود، بساط رنگرزی‌ام را در حیاط پهن می‌کنم و خودم را برای تمدد اعصاب به دنیای رنگ‌ها

می‌سپارم. یکی آبی، یکی زرد، و یکی هم قرمز.

این روزها مامان زیادی خوشحال بود. شاید حق داشت. چون قرار بود صاحب یک مغز بادام شود. خود بادام که خیری به ما نرسانده بود و از آن‌جا که نیمی از این مغز بادام هم از آن میترا بود، بی‌شک موجود جالبی از آب در نمی‌آمد.

منت‌هی مامان که چشمش را یک مغز بادام پر کرده و این تحلیل‌ها رویش اثری نداشت، هم‌چنان در حال ذوق کردن بود. من اما بلافاصله بعد از شنیدن این خبر و بعد از آن‌که ظرف‌ها را شسته بودم شال و کلاه کرده به دک‌هی سر خیابان رفته و بعد از خریدن روزنامه از همان‌جا با دقت بیشتر به گشت‌وگذار در بخش آگهی‌ها پرداخته بودم.

حالا دیگر خیلی خیلی جدی در تلاش بودم دست خودم را یک جایی بند کنم مبادا به پرستاری از بادام و مغزش نائل شوم.

بعد از روزنامه، جستجویم را در دیوار ادامه داده و عاقبت توانسته بودم چهار مورد به درد بخور پیدا کنم. آخر سر با تمام موارد تماس گرفته و قرار شده بود حضوری به سراغشان بروم.

\*\*\*

به سه مورد که تقریباً هم‌مسیر بودند سر زده بودم و می‌ماند یک مورد دیگر که از این‌جا خیلی دور بود و با وجود اراده‌ی فوق‌العاده‌ام برای یافتن یک شغل تمام‌وقت، اصلاً حوصله‌ی سر زدن به آن را نداشتم.

مسیرش یکی از بدترین مسیرها به خانه‌مان بود و کمی در درخواست و پر کردن فرم استخدامش دو دل بودم. اگر شانس من بود دقیقاً همان‌جا استخدام می‌شدم و دیگر هر روز باید روح میترا و مجید و مغز بادامشان را

مستفیض می‌کردم.

در حاشیه‌ی بیرونی پارک و رو به اسباب‌بازی‌ها می‌نشینم تا کمی جان به پاهایم برگردد. از صبح یک‌سره دنبال کار دویده و خسته شده بودم. بیست‌هزار بار هم تلفنی به مامان طول و عرض و مختصات جغرافیای‌ام را گزارش داده و منتظر تماس بیست‌هزارویکمی‌اش بودم. پارک تقریباً خلوت بود. البته ساعت از دو گذشته و یکی دو ساعت پیش هم باران تندی باریده بود.

نگاهم به زمین بازی خالی از فنچ‌های توده‌انی نخورده است و هیچ چیز باعث نمی‌شود که هوای تاب‌سواری به سرم نزند.

خیلی با خودم کلنجار می‌روم که خانم و باشخصیت رفتار کنم، اما در آخر به این نتیجه می‌رسم که تاب‌سواری منافاتی با آن‌ها ندارد. مخصوصاً تابی که هنوز مکانیزه نشده و پلاستیکی و حفاظدار نیست. پس بی‌خیال خستگی بلند می‌شوم و هم‌زمان که چشمم می‌گردد تا آن دو پسرپچه‌ی تازه رسیده با کوله‌های روی دوششان زودتر از من به تاب‌های خالی نرسند، به طرفشان راه می‌افتم و میان جدالی که می‌خواهم تا حدودی هم خانم‌وار باشد، پایم یک‌بار روی سنگریزه‌ها پیچ می‌خورد و با سر تا نزدیکی زمین پیش می‌روم، اما باز هم کوتاه نمی‌آیم و در نهایت زودتر از آن‌ها روی تاب زنجیر بلند می‌نشینم و چنان فاتحانه آن‌ها را که سمت سرسره رفته‌اند نگاه می‌کنم که از خودم خجالت می‌کشم.

برای اوج گرفتن و رسیدن به دل آسمان، چندین بار بالاتنه و پاهایم را به نوبت به جلو و عقب می‌کشانم تا درست وسط آسمان سیر کنم. می‌بینم که توجه پسرها به اوج گرفتنم جلب شده و با وجود این‌که لیلی خانم



دروغ می‌گویم خودت را جمع کن، اما کارم را ادامه می‌دهم.  
با خودم عهد کرده بودم با اولین حقوقی که نصیبم شد یک تاب برای  
حیات خانه بخرم. هر چند آن‌ها این‌طور اوج نمی‌گرفتند، اما تاب تاب بود و  
من هم عاشق تاب خوردن.

چشمانم را می‌بندم و مشت‌هایم را دور زنجیرها محکم‌تر می‌کنم. حالا  
دیگر شک نداشتم که اگر رمزی هم در کار باشد در همان «میان‌هی تقدیر»  
نهفته است. مکان و محدوده‌ی زمانی‌اش مشخص بود. یعنی یک روزی که  
از نظر این یارو میان‌هی تقدیر بوده، غروب در کافه منتظر است تا تقدیرش  
را ببیند.

خیلی دوست داشتم او را پیدا کنم و کمی خودم را رویش تخلیه کنم.  
یکی نبود بگوید خب جوری رمز بنویس که باز شود. حالا یکی هم که پیدا  
شده تا رمزت را باز کند، با این میان‌هی کوفتی که این وسط گذاشتی، مگر  
می‌شود!

سرم را از پشت آویزان می‌کنم و همان‌طور که سرعت تاب آرام‌آرام کم  
می‌شود میان‌هی تقدیر را برای خودم تکرار می‌کنم. معمولاً رمزها همان‌جایی  
باز می‌شدند که فکرش را نمی‌کردی. یعنی باید خیلی خیلی ساده‌تر از  
چیزی می‌بود که فکر می‌کردم.

زیر لب زمزمه می‌کنم:

- میان‌هی تقدیر... تقدیر یا سرنوشت... میان‌هی یا وسط.

تاب از حرکت می‌ایستد. نگاهی به بچه‌ها می‌اندازم و فکر می‌کنم شاید  
مغزهای فندقی آن‌ها گرهی از این رمز باز کند. بدون آن‌که بیشتر  
سبک‌وسنگین کنم، می‌گویم:

- آهای بچه‌ها!

- چیه؟

آن که تخس تر به نظر می‌رسد این را می‌گوید. جوری هم می‌گوید که حس می‌کنم اگر توی دهانش نکوبم شب خوابم نخواهد برد. با این حال فقط چشم‌غره‌ای حواله‌اش می‌کنم و برای حفظ غرورم رو به آن یکی می‌گویم:

- یه چیستان می‌پرسم، هرچند فکر نمی‌کنم بلد باشید!

همان بی‌تربیت اولی ادایی برایم درمی‌آورد که چشمانم را گرد می‌کند و

آن یکی می‌گوید:

- حالا خودت خیلی بلدی!

حس می‌کنم اشتباه کرده‌ام پای آن‌ها را به رمزم باز کرده‌ام. یادم رفته

بود که دهان به دهان شدن با این موجودات اشتباه محض است.

تخس اولی می‌گوید:

- بگو دیگه؟

انگار نه انگار جای مادرشان هستم و این جوری صحبت می‌کنند.

با این حال سعی می‌کنم جوری بگویم که برایشان قابل فهم شود.

- مثلاً اگه به شما بگن میانه‌ی تقدیر، می‌شه کی؟ یعنی مثلاً... آها یعنی

می‌شه چه روزی؟ اصلاً چندشنبه، چی می‌گید؟

جوری با منگی نگاهم می‌کنند که احساس می‌کنم توریست هستم و به

زبان خارجی با آن‌ها صحبت کرده‌ام. سرم را تکان می‌دهم و هم‌زمان که

نفسم را بیرون می‌فرستم از روی تاب بلند می‌شوم و به سمت بیرون پارک

راه می‌افتم. خدایی بچه‌ی این سنی چه می‌دانست تقدیر چیست!

- جمعه.

کنجکاو به سمت آن که این جواب را داده برمی‌گردم.

- چرا؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- تعطیله.

خنده‌ام می‌گیرد. تقدیر برای این گودزیلا در روز تعطیل رقم می‌خورد. برمی‌گردم و آن‌ها هم انگار توریست را راهی کرده باشند سراغ بازی‌شان می‌روند.

سؤالی را که از آن‌ها پرسیده بودم، برای خودم مرور می‌کنم. تا به حال این شکلی به آن نگاه نکرده بودم. من در این رمز فقط روزش را کم داشتم. فقط یک روز که مرا به تقدیر گره می‌زد. روزهای هفته را برای خودم مرور می‌کنم و فکر می‌کنم؛ «لابد یکی از اینا میان‌هی تقدیره دیگه.» همین‌طور قدم‌زنان زمزمه‌ام را ادامه می‌دهم. بیشتر از این که روز نداریم، پس یا چرت‌وپرت نوشته که اگر این باشد حلالش نمی‌کنم یا یکی از همین هفتاست.

همان وسط راه، روی چمن‌های کمی خیس، می‌نشینم و بساط دفترچه و خودکار را مقابلم پهن می‌کنم. دفترچه‌ی منگوله‌دارم طبق معمول روی همان صفحه‌ی مورد نظر باز می‌شود.

باید از راهی می‌رفتم که تا به حال نرفته بودم. چندشنبه و تقدیر را کنار هم می‌نویسم. به جای میان‌هی هم می‌نویسم وسط. تقدیر را بخش می‌کنم. «تق» و «دیر» را کنار هم می‌نویسم. بخش اول دو حرف. بخش دوم سه حرف. کمی سبک‌وسنگین می‌کنم و باز می‌نویسم.

وسط تقدیر! وسط؛ تق... د... یر.

«دال»

دال وسط تقدیر بود. میانه‌ی تقدیر و فقط دوشنبه با دال شروع می‌شد.

یعنی واقعا دوشنبه بود؟ یا داشتم مزخرف می‌بافتم!

\*\*\*

حالا که به نظر می‌آمد رمز داوینچی را گشوده و باید منتظر کاپ  
قهرمانی‌ام باشم، حس می‌کردم زیادی شورش کرده‌ام. اگر رسیدن به تقدیر  
به این راحتی بود که صددرصد قبل از من، یکی از ما بهتران آن را به چنگ  
آورده بود.

«والا!»

با این حال حسی مودی مرا قلقلک می‌داد که با چشمان خودم ببینم سر  
کار بوده‌ام تا فکرش به کل از مغزم خارج شود. کمی هم استرس داشتم.  
پوزخندی آرتیستی تحویل خودم می‌دهم. مثلا اگر واقعا نویسنده‌ی  
یادداشت را پیدا می‌کردم می‌خواستم چه کنم؟ اول این‌که از کجا باید  
می‌فهمیدم خودش است. حالا آمدیم و فهمیدم، از کجا معلوم یکی مثل  
همان آقای پرنقش‌ونگار نباشد؟ یا اصلا دختر باشد؟ در آن صورت که باید  
می‌افتادیم دنبال ویزای انگلیس و...

روح بابا: «لاله‌الله‌الله.»

حالا فرض می‌گیرم یارو دختر نباشد. از کجا معلوم معتاد نباشد. آن هم  
این روزها که احتمال سیگار به دست بودن جنین در عکس سونوگرافی هم  
وجود دارد.

اسکاچ را محکم‌تر توی تابه می‌کشم. آن وقت من با یک تقدیر معتاد چه

## میان‌هی تقدیر p 31

خاکی باید توی سرم می‌ریختم. آن هم من بی‌جنبه که دلم تا حدودی حکم اتوبان را داشت. درست که تا به حال هیچ احدی به صورت فیزیکی به زندگی‌ام راه پیدا نکرده بود، اما به صورت مجازی بارها عاشق و فارغ شده، چندین بار مورد خیانت قرار گرفته و حتی تا مرز تولد مجازی فرزندانم هم پیش رفته بودم.

آن وقت من مجنون، با این سابقه‌ی درخشان با چه تضمینی باید خودم را میان دهان شیر می‌انداختم؟

- مامان جون چقدر این میزه خوشگله. ندیده بودمش، تازه خریدین؟

- نه دخترم داشتیم، لیلی رنگش کرده.

به چارپایه‌ی زرد قناری من می‌گفت میز. چارپایه‌ی دلبرم به حدی آپدیت شده بود که مامان گفته بود به جای اتاقم آن را در حال بگذاریم و خودش هم یکی از گلدان‌های عروس چمنش را رویش گذاشته و حسایی مهبیای چشم درآوری شده بود.

- قابل تو رو نداره.

هرچند از پشت این دیوار مامان مرا نمی‌دید، اما من از ته دل برایش چشم‌غره می‌روم. یعنی چی که قابلش را ندارد، خیلی هم از سرش زیاد است.

- ببین مجید! مثل همونه که من خیلی وقت پیشا بهت گفتم می‌خوام

واسه گلدونام بخرم.

دهانم خودبه‌خود کج می‌شود. فقط حیف که به خاطر پایه‌های خانواده نمی‌توانم صدایم را رها کنم و تنها به گفتن زیرلبی‌اش اکتفا می‌کنم.

- جون عمه‌ت!

یعنی می‌خواست بگوید که اگر در خانه‌اش با همچین صحنه‌ای روبه‌رو شدیم، یک وقت پیش خودمان فکر نکنیم خدایی نکرده از روی دست ما تقلب کرده، چون خودش از خیلی وقت پیش در فکرش بوده است. چون او عقل کل است و همه بعد از او حقایق هستی را کشف کرده‌اند.

- خسته شدی لیلی، بیا بقیه‌ش رو خودم می‌شورم.

- تموم شد دیگه.

این را در جواب مامان زمزمه می‌کنم و با کمترین سرعت به ادامه‌ی کارم می‌پردازم.

ظرف شستن و غرق شدن در نقش کزت را به نشستن در کنار عروس و برادر شیربرنجم ترجیح می‌دادم.

پشت دستم را روی پیشانی‌ام می‌کشم و مثلاً عرق از چهره می‌زدایم. انگار خانواده‌ی تناردیه مرا به اسارت گرفته‌اند و سر دسته‌شان هم میتراست.

خدایی اگر من فضول تقدیرشان را دست‌کاری نکرده بودم، چه بر سرشان می‌آمد؟

مجید که نه پول داشت، نه گزینه‌ی قابل استنادی دیگر، خوشگلی میترا هم که در حد عاشق شدن در یک نگاه و این حرف‌ها نبود، پس چطور این مثلاً عشق میانشان شکل می‌گرفت؟

- لوس می‌کنه خودش رو، نمی‌ذاره منم کمکش کنم.

تنش می‌خارید. با این حال مراعات مغز بادام را می‌کنم و می‌گویم:

- چیزی نمونه دیگه.

- باشه هانی، به کسی نمی‌گم کمکت کردم. بذار همون «چیزی نمونه»

رو من تموم کنم.

با شوخی و هانی گفتنش متلک می‌انداخت تا خدایی نکرده خودش و جانور درونش عقده‌ای نشوند. یکی نبود بگوید تو اگر کمک‌کن بودی از همان اول می‌گفتی نه حالا و با این ژستی که کاملاً آماده‌ی فرار است.

در دل برایش خط و نشان می‌کشم که؛ «خودت خواستی!»

آماده است با خیال راحت برود و در دل مجید جاننش بنشیند و بعد از شیرین کردن خود پیش مادرشوهر، به ادامه‌ی این نقش در کنار شوهر بپردازد و از روز خوبش برای فالوئرهایش استوری بگذارد که با لبخندی دندان‌نما اسکاچ را به طرفش می‌گیرم و امید قلبه‌ی نگاهش را نابود می‌کنم.

- باشه، بیا تو تمومش کن.

قدمش در هوا می‌ماند. در دل برای لبخند سکنه‌ای اش قهقهه می‌زنم. به سختی خودش را از آن حالت جاخوردگی خارج می‌کند و به طرفم می‌آید. حواسم به مجید است که از حال نگاهمان می‌کند و فقط منتظرم چیزی بگوید تا حالش را جا بیاورم.

مامان که تا این لحظه دخالتی در مکالمه‌مان نداشته و شاید احتمال این حرکت را از جانب دخترش نمی‌داده، خودش را بینمان می‌اندازد و می‌گوید:

- نمی‌خواد تو با این وضعت.

«کدوم وضع بابا! این همه مردم حامله می‌شن، می‌زان، وضعیتی هم

ندارن!»

اما میترا که نمی‌خواهد کم بیاورد و در عمل هم ثابت کند حرف‌هایش

تعارفاتی بیش نبوده، با لبخندی زورکی اسکاچ را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- نه، مشکلی نیست، خودم خواستم.

مامان یکی از آن نگاه‌های خطرناکش را تحویلیم می‌دهد که به روی خود نمی‌آورم و به قهقهه‌های درونی‌ام ادامه می‌دهم و حس می‌کنم تا ناکجای او را سوزانده و تا ناکجای خودم با این حرکت استراتژیک خنک شده است. مجید هنوز همان‌جا ایستاده و نگاه‌مان می‌کند. اگر رویش می‌شد می‌آمد اسکاچ را از میترا می‌گرفت و خودش باقی‌ظرف‌ها را می‌شست و بعد هم کلی میترا را باد می‌زد که دستش کفی شده است. این هم برادر ما! زمان تجردش یک استکان هم جابه‌جا نمی‌کرد خدایی نکرده دستانش خراب نشوند.

با همان لبخند دندان‌نما نگاهش می‌کنم که خودش را به آن راه می‌زند و به سمت تلویزیون می‌رود. من هم عذاب وجدانم را پشت در می‌گذارم و فکر می‌کنم؛ «خوب کردم، دلم خنک شد. تا شماها باشید دم به دقیقه رو سر ما خراب نشین.»

مامان همین‌طور قربان‌صدقه‌ی میترا می‌رود و از او که با این وضعش دارد ظرف می‌شوید قدردانی می‌کند.

ایپهالناس وضعش چه بود مگر؟ هنوز وارد دو ماهگی هم نشده، تمام ایران را از وجود بادام تحفه‌اش خبر کرده بود. والله حالش از همه‌ی ما هم بهتر بود از بس به خودش می‌رسید.

دلم خنک که قابلمه را گذاشته بودم آخر سر بشویم و نصیب عروس گل‌مان شد، حالا مجید هر چقدر می‌خواهد به خودش بییچد!



\*\*\*

امر بر مهمانان عزیزمان مشتبه شده بود که خودشان صاحب‌خانه‌اند و انگار تا شامشان را هم کوفت نمی‌کردند، قصدی برای رفع زحمت نداشتند. مجید فقط آبروداری کرده و میترا خانم را برای شستن سه تکه ظرف شامل، یک قابلمه و دو تا لیوان ناقابل، جلوی ما باد زده بود. تمام میوه‌ها را هم برای تحفه خانمش پوست گرفته و در پوششی به اسم وینار در حلقش ریخته بود.

من از این زورم می‌گرفت که میترا انگار فراموش کرده بود باعث و بانی این وصلت میمون خود خرم بودم و او فکر می‌کرد من به رابطه‌اش با برادر خودم حسادت می‌کنم.

به بهانه‌ی شستن پیش‌دستی‌ام به آشپزخانه می‌روم تا آن‌ها هم راحت‌تر باشند.

مجید که در قالب برادری همچین آش‌دهان‌سوزی نبود، اما انگار در رابطه با میترا روح مجنون به خوبی در او حلول کرده و شاید روح بابا از این بابت در آرامش بود که نام‌گذاری اسطوره‌های‌اش کار خود را کرده است.

آن روزها میترا فانتزی‌های متنوعی در باب ازدواج داشت که خب، متأسفانه قریب به اتفاقش هم در وجود مجید یافت نمی‌شد، اما یکی از فانتزی‌های مشترکمان تحت تأثیر رمان‌هایی که خوانده بودیم، صدا بود. گزینه‌ای که با ارفاق می‌شد مجید را هم تویش چپاند.

یادم می‌آید که ترم دو یا سه کارشناسی بودم و آن روز میترا نیامده بود و من که زود رسیده، تنها در کلاس نشسته بودم. کلاس خالی بود و صدای زنگ موبایلی که یک‌دفعه از پشت سرم بلند شد مرا تا مرز سگته رساند.

انگار یکی از بچه‌های سکشن قبل گوشی‌اش را جا گذاشته بود. یک گوشی آخرین مدل آیفون که حسابی توی چشم بود. خلاصه تا من ببینم با خودم چندچند هستم، تماس قطع شد. کلی خودم را لعنت کردم که تقدیر تا دم در آمد و من با دست‌های خودم آن را راه ندادم. توهمنم تا حدی بالا زده بود که مطمئن بودم درست مثل قصه‌ها این گوشی باعث و بانی وصلتی میمون است و اصلاً برای همین امروز میترا نیامده تا من تنها باشم و خدایی نکرده این وصلت میان دوراهی من یا میترا گیر نکند.

همین‌طور داشتم برای خودم رویا می‌بافتم که چطور مقدمات دیدار با تقدیر را فراهم کنم که گوشی دوباره به صدا درآمد و نام کامران به لاتین روی صفحه نقش بست. خیلی سریع در مغزم سرچ کردم و از آن‌جا که میان هم‌کلاسی‌های خودم همچین نامی نداشتم، می‌توانستم با خیال راحت به تقدیر اعتماد کنم. چون هم‌کلاسی‌های خودم نه تنها دهان‌سوز نبودند، اصلاً آتش نبودند که بخواهی روی داغ و یخشان بحث کنی.

اول از همه مقنعه‌ام را مرتب کردم و بعد از سرفه‌ای برای صاف کردن صدا، تماس را برقرار کردم و باز هم نشانه‌ای دیگر از تقدیر متولد شد!  
صدا!

صدایش یک چیز ماورایی بود اصلاً. جوری که آقای صدا را هم در جیب بغلش می‌گذاشت و می‌رفت. مطمئن بودم که این هم یک مهر تأیید دیگر برای اتفاقی است که در شرف رخداد بود. خلاصه که او با گوشی رفیقش، یعنی همان کامران، تماس گرفته بود و خیلی خوشحال بود که من جواب داده‌ام تا او بفهمد گوشی‌اش کجا مانده است.

قرار شد تا چند دقیقه‌ی دیگر خودش را به کلاس برساند و گوشی را تحویل بگیرد.

اول خواستم دم در کلاس بایستم، اما بعد به نظرم خیلی ضایع آمد و همان‌جا سر جایم نشستم و جوری از در زاویه گرفتم که هم بتوانم به خوبی بیرون را دید بزنم و هم اگر کسی رد شد نفهمد من همه تن چشم خیره به در، در موضع رصد تقدیر هستم.

چیزی نگذشته بود که گوشی‌اش باز زنگ خورد و همان کامران روی صفحه نقش بست، جواب دادم و هم‌زمان که صدایش را هم از گوشی و هم از بیرون می‌شنیدم که می‌گفت در راهرو است و اگر من بیرون بروم و این‌ها، یک‌دفعه تصویری که اصلاً با صدای توی گوشم هماهنگ نبود مقابلم ظاهر شد. آخ نه قدش، نه قیافه‌اش، نه تیپش...

جوری وارفتم که فقط خود خدا می‌توانست دوباره بازسازی‌ام کند. خلاصه که آن صدا اصلاً روی این قیافه سوار نبود. انگار یکی نشسته بود و خیلی ناشیانه این بارو را دوبله می‌کرد.

آن قدر حالم بد شده بود که نمی‌دانم گوشی را چطور توی دستش انداختم و بی‌توجه به کلاسی که داشتم، از آن‌جا گریختم. چون اگر شانسی من بود همین بارو عاشقم می‌شد و من هم توی رودروایی و این‌که صورت زیبای ظاهر هیچ نیست و سیرت زیبا و این حرف‌ها، بله را می‌دادم و بعد یک عمر باید از پشت در فقط با صدایش زندگی می‌کردم.

آهی از سر مرور خاطرات بی‌خودم می‌کشم و چون ظرف دیگری برای شستن نیست از آشپزخانه بیرون می‌زنم و به آغوش ولرم خانواده باز می‌گردم.

بعد از آن جریان بود که کمی در فانتزی‌هایم تجدید نظر کردم و این شد که دلم می‌خواست یک زن تنها باشم. از آن‌ها که خودش قصد ازدواج ندارد، نه این‌که خواستگار نیست و او مجبور است ادای قصد نداشتن را درآورد.

- کار پیدا کردی؟

با سؤال میترا از درون افکارم بیرون می‌افتم. خوب است که خبر شکست‌های پی‌درپی‌ام را ندارد.

- نه هنوز.

- ای بابا تو که فوقت رو هم گرفتی!

طعنه می‌زد. چون خودش فقط تا همان لیسانسش را گرفته بود. حوصله‌ی سروکله زدن با او را ندارم و برای خوش کردن دلش می‌گویم: - آره، هیچ فایده‌ای نداشت. خوش به حال تو که نخوندی.

پیروزمندانه نگاهم می‌کند و به روی خودش هم نمی‌آورد که او در آزمون ارشد پذیرفته نشد و الکی همه‌اش را به شوهردار بودنش نسبت داد و فقط من می‌دانستم که عین چی در آن مدت درس خوانده بود.

یکی دیگر از دردهای میترا همین تفاوت مدرک‌هایمان بود. خب من میترا را از بی‌شوهری نجات دادم و چون این وسط فقط یک جنس مذکر بود که دلش ازدواج کردن می‌خواست، میترا به مراد دلش رسید و من به همان تی کشیدن پله‌های ترقی بسنده کردم.

- خودم حواسم هست، اگه جایی کار مناسب دیدم بهت خبر می‌دم.

بالاخره انگار زیرلفظی‌های متعدد مامان در بخش شکم روی مجید جان هم اثر می‌گذارد که با اعتماد به نفسی میتراپی این را می‌گوید و جوری هم

می‌گویند که اصلاً به او نمی‌آید. از آن مدل‌ها که حس می‌کنم به جای  
مجید خودمان باید خان‌داداش یا مثلاً آقاجون صدایش کنم.

- اتفاقاً دیدم تو روزنامه که شرکتتون منشی می‌خواد خان‌داداش!

- خب بخواد، این همه درس خوندی که بری منشی بشی! اون رو که با

دیپلم می‌تونستی.

این را هم میترا می‌گوید. جوری هم می‌گویند که بیشتر حس می‌کنم

مثلاً او با مجید نسبت خونی دارد و من این وسط یک غریبه‌ی پاپتی

هستم. البته دُر اندکی از شرمندگی در چشمان مجید دیده می‌شود که آن

هم به قیافه‌اش نمی‌آید و به درد من هم نمی‌خورد.

حوصله‌ی کل‌کل کردن ندارم. خوبی تقدیر این بود که کاری نداشت تنها

هستی یا با پارتی، وقتش که می‌رسید خودش به سراغت می‌آمد.

\*\*\*

هم‌چنان بی‌کار بودم و کمی شاید احمقانه آمده بودم به این کوچه‌ی

عجیب. شده بودم لیلی در کوچه‌ی عجیب! چقدر بچگی‌ها دلم خواسته بود

آلیس باشم. بیشتر از آن هم دلم هوای نارنیا را می‌کرد. خیلی سعی کرده

بودم از داخل تنها کمد دیواری خانه وارد نارنیا شوم، اما متأسفانه مشکل

بزرگی در هیبت کمدی سراسر وسیله وجود داشت که حتی درش بسته هم

نمی‌شد، چه برسد به داخل شدن و از آن طرف هم رفتن به نارنیا.

پشت میزی نشسته بودم که تقریباً به همه‌جا دید داشت و جای یک

روزنامه با دو تا سوراخ در دستم خالی بود. به جای آن یک کتاب با خودم

آورده بودم. «تاریخ عشق» لعنتی این عشق کوفتی دست از سرمان

برنمی‌داشت.

یک هفته با خودم سر آمدن و نیامدن کلنجار رفتم و عاقبت هم نتوانستم با آن لیلی رویایی و دیوانه مقابله کنم و تسلیمش شدم. در واقع این همان بخش مخفی وجودم بود که سعی می‌کردم خیلی هم بروزش ندهم.

و حالا حوالی غروب دوشنبه است و من عین خل‌ها در این کوچه نشسته‌ام، شاید خدا قسمت کند و دست تقدیر را در دستم بگذارد.

- امروز اومده پاشو بیا دیگه.

سرم به سمت دختری می‌چرخد که گوشی به دست از کنارم می‌گذرد و این را با لحنی تقریباً هیجان‌زده می‌گوید. جوری که مرا هم کنجکاو می‌کند.

- تا تو بخوای برسی این‌جا رفته.

سر تا پایش را برانداز می‌کنم. نکند این هم به دنبال تقدیر آمده و دارد قشون‌کشی می‌کند؟ هرچند به قیافه‌اش نمی‌آید توانسته باشد قفل رمز مرا شکسته باشد. یعنی نمی‌خواهم که این‌طور باشد.

چشمانم یک دور کامل در کوچه‌ی نسبتاً شلوغ امروز دور می‌زنند. شانهام را کمی بالا می‌اندازم و فکر می‌کنم قیافه‌ی هیچ‌کدام از این‌ها هم به تقدیر نمی‌خورد.

سفارشم که توسط دختر دیگری جز آن‌شرلی روی میز قرار می‌گیرد مطمئن می‌شوم که خبری از او نیست. امروز شیک توت‌فرنگی سفارش داده بودم، چون صرفاً از رنگ صورتی‌اش خوشم می‌آمد و با رومیزی چارخانه‌ی سفید و صورتی میزی که پشتش نشسته بودم ست بود.

مشغول تاب دادن فاشق میان صورتی‌ها، فکر می‌کنم ای‌کاش به جای

آن رمز بی‌پدر، نوشته بود خودش چه شکلی است که اگر یک خلی مثل من پیدا شد و خودش را درگیر چیستانش کرد، بتواند پیدایش کند. این درواقع یعنی او هم امیدی نداشته و فقط یک چیزی نوشته تا دور هم باشیم.

لحظاتی خیره به دفترچه‌ی باز مقابلم می‌مانم، که چیستان را رویش نوشته و یادداشت اصلی را هم زیرش چسبانده بودم. احتمالاً خود این یادداشت مثل نشان مخصوص حاکم بزرگ می‌توانست نشانه‌ای تأثیرگذار و مهر تأییدی بر اصل بودن میتی کومان باشد.

سرم را برای خودم تکان می‌دهم. گاهی واقعا خجالت می‌کشیدم که تا این حد به آن یادداشت و رمزش امید بسته‌ام. میترا اگر می‌فهمید برایم دست می‌گرفت، مامان احتمالاً در خانه حبسم می‌کرد و مجید هم که کلا در مورد من فکر نمی‌کرد.

- اسپرسوی مهیار آماده‌ست!

این توسط یک جنگل‌مو که دو تا چشم توپش سبز شده بود گفته می‌شود و بعد هم یکی از پشت سرم و جایی که انگار ایوان است به طرفش می‌رود.

دستم را آرام به گیس موهایم می‌کشم که مثل تل روی سرم بافته بودم و کمی از نوشیدنی دلبرم می‌نوشم. امروز مامان را فرستاده بودم سروقت میترا و ویارهایش تا یک وقت شاخک‌هایش در مواجهه با آماده‌سازی دلبرانام برای رویارویی با تقدیر فعال نشود.

میترا‌ی عزیزمان کم مانده بود، از مجید، میوه‌های جنگل‌های آمازون را طلب کند. یک اسم‌هایی می‌آورد که شک می‌کردم او تا قبل از این در ایران زندگی می‌کرده! و سؤال این‌جا بود که مگر آدم چیزی که اصلاً ندیده را هم

هوس می کند؟

- لابد می کنه دیگه!

پسری که داخل آمده بود با فنجان اسپرسو از کنارم می گذرد. یکبار دیگر همه‌ی حاضران در کوچه را رصد می کنم. به غیر از دو میزی که با جماعت نسوان و همان دختر گوشی به دست پر شده، سه میز دیگر همه جفتی هستند. البته انگار یک نفر هم در ایوان کافه حضور دارد. همان جا که مخصوص سیگار به دست‌های عصر دغدغه است و چون بچه‌های کافه مرتب به سراغش می روند و اسپرسو هم برایش می زنند، احتمالاً یکی از خودشان است که شامل دوشنبه‌های جادویی من نمی شود.

کمی بیشتر روی کفترهای امروز کوچه زوم می کنم. خب شاید هم یکی از همین میزهای جفتی باشد. هم‌دیگر را پیدا کرده و حالا هم باهمند و قرار است مرا با این با هم بودنشان ضایع کنند.

- انقدر قیافه نگیر برامون، یه چیزی بزن حال کنیم مهیار.

این اسمی که هی تکرار می شود برایم آشناست، اما فعلاً ترجیح می دهم از موضوع اصلی دور نشوم. هم‌زمان با سروصدای یک دفعه بلند شده‌ی ایوان، یکی از آن جفت کفترها بلند می شوند و به سمت صندوق می روند. پسر عقب می ایستد و دختر حساب می کند. ناخودآگاه با لب‌های چفت شده سرم را به تأسف چپ و راست می کنم.

خدایا مرسی که این تقدیر نبود، اگر تقدیر من قرار بود برای کوفتی که خورده کنار بایستد تا من حساب کنم که جفت پا توی صورتش می رفته تا حساب کار دستش بیاید.

- با اون قیافه‌ش!



### میان‌هی تقدیر p 43

هنوز نگاه از قیافه‌ی ایکیبیری‌اش نگرفته‌ام که صدای تار، یا سه‌تار، یا چیزی در این مایه‌ها از ایوان توجه‌ام را جلب می‌کند. آن قدر غمگین است که احساس صاحب‌عزا بودن به آدم دست می‌دهد. درست مثل فیلم‌ها با عینک آفتابی و چتر مشکی زیر باران!

بابا که مرد من بچه بودم و علقم به این قروفرها قد نمی‌داد. مامان هم از بس اشک ریخته و توی سروصورت خودش کوبیده بود اصلا این مدلی نبود. - آه بابا یه چیز شاد بزنی دیگه.

بالا رفتن صدای همهمه‌ی موافق و مخالف‌ها باعث قطع شدن نوای بی‌نظیر ساز می‌شود.

نوایی که اصلا به شیک صورتی رنگ و گیس تل ماندم نمی‌آمد، اما عجیب به دلم نشست بود.

\*\*\*

حوالی شفق کم‌کم داشت بیات می‌شد. مامان هم از خانه تماس گرفته و غیبتم را زده بود. دقایقی بود که بی‌خیال تقدیر به حال خودم نشسته و کتابی را که همراهم آورده بودم، می‌خواندم و تازه از این‌که آمده بودم و حالا مجبور بودم جای حساسش از این‌جا بروم و حس و حال می‌پرید، ناراحت هم بودم.

در این لحظه فقط دلم می‌خواست پا توی قصه بگذارم و لئوئلد حیوانکی را با خود به خانه‌مان ببرم و نگذارم غصه‌ی بدبختی‌هایش را بخورد. حقیقتاً بخش عمده‌ی بدبختی‌های آدم از وقتی شروع می‌شد که پای عشق به زندگی‌اش باز می‌شد.

به زور دل از کتاب می‌کنم و آن را همراه دفترچه در کیفم فرو می‌کنم و

بعد از حساب و کتاب، بی نگاهی دوباره به کوچه و اهالی اش، بیرون می‌زنم. حوصله‌ی قدم زدن ندارم. دلم می‌خواهد زودتر به خانه برسم و با خیال راحت روی کتابم چنبره بزنم. با دیدن اتوبوسی که به سمت ایستگاه می‌رود و نه فقط امن‌ترین که اقتصادی‌ترین شانس‌م برای رسیدن به خانه است، با تمام وجود قصد می‌کنم خودم را به آن برسانم، در صورتی که در حالت عادی و خانمانه‌اش، رسیدنی در کار نیست.

بی‌خیال ادا و اصول شروع به دویدن می‌کنم. جوری که انگار چیزی به خط پایان نمانده است. هنوز نرسیده‌ام که اتوبوس از مقابل ایستگاه شروع به حرکت می‌کند و من انگار که بچه‌ام را ربوده باشند، چنان تندتر به دنبالش می‌دوم و دستم را تکان می‌دهم که خدا رحم می‌کند و اتوبوس بیچاره می‌ایستد، وگرنه معلوم نبود در این توهم آدم‌ربایی چه اتفاقاتی رخ می‌داد.

نفس‌نفس‌زنان به در باز شده می‌رسم و انگار که نه انگار تا این جا با چه وضعی در حال دویدن بودم، خیلی شیک و مجلسی و با سری افراشته از پله‌ها بالا می‌روم و چون طبق معمول جایی برای نشستن نیست و اگر هم باشد کسی پیدا می‌شود که من مجبور باشم جانفشانی کنم و صندلی‌ام را در طبق اخلاص بگذارم، همان جا از میله‌ی وسط آویزان می‌مانم.

کمی بعد با ترمز زشت اتوبوس و بعد از آن که خودم را دوباره آن وسط پیدا می‌کنم، نگاهم را از شیشه به بیرون می‌دهم و چشمم به دوچرخه‌سواری آشنا و ساز به دوش می‌افتد. سرم را کمی خم می‌کنم. خودش است. خیلی سریع از کنار اتوبوس می‌گذرد و به فرعی می‌پیچد.

در کافه چشمم به جمالش روشن شده بود. همان نوازنده‌ی نوای بی‌نظیر

بود. البته آن‌جا در مشایعت با آن‌شرلی‌ای که تا به آن لحظه در کافه ندیده بودم و فکر می‌کردم کلاً نیامده است. نگو آمده و تمام مدت در ایوان تنگ دل این آقا نشسته بود. انگار گیلبرت این بود! خب حقیقتاً از آن یارو سرتر بود و چون آن‌شرلی را همین‌طوری بر اساس اشعه‌های پرتاب شده از جانبش دوست داشتم، خودم را کنترل کرده بودم تا آن «کوفتت شود» مخصوص لحظات این‌چنینی روی زبانم جاری نگردد. خیلی معصومانه دعای خیرم را حواله‌شان کرده و تصمیم گرفته بودم رفع زحمت کنم.

نمی‌خواستم فکرم را بیش از این درگیر این کافه و آن رمز و البته رویاهای مزخرف دیگر کنم، اما بدم نمی‌آمد آن مارکوپولویی را ببینم که آن روز در کافه درباره‌اش شنیده بودم. یکی از آن‌ها گفته بود که او دوشنبه‌ها را از دست نمی‌دهد و این تأیید می‌کرد که چیزی در دوشنبه‌های این کافه وجود دارد که تا این‌جا نصیب من نشده بود.

سرم را به میله‌ی وسط می‌چسبانم. فردا یک مصاحبه‌ی شغلی دیگر در حیطة‌ی منشی‌گری داشتم و کم‌کم باید به صندوق‌داری و حتی پیک موتوری هم فکر می‌کردم. آن‌قدر که آگهی برای این دو مورد بود برای شغل‌های دیگر، نه!

\*\*\*

کتاب عزیزم را با اشک‌هایم راهی قفسه‌ی کتاب‌ها می‌کنم. چقدر دلم را کباب کرده بود. وای که چقدر بعضی وقت‌ها تقدیر قصی‌القلب می‌شد. چرا نمی‌گذاشت همه‌ی آدم‌ها مثل آدم عاشق شوند و زندگی کنند و آخر قصه‌ی همه‌شان هم نوشته شود:

«... و سال‌های سال با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند.»

جوری که حتی ردی از مرگ هم نباشد.  
هنوز در حس و حال خودم هستم که در اتاقم باز می‌شود و مامان  
بی مقدمه می‌گوید:  
- لیلی تو...  
لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و انگار به فکر رفته باشد کمی به خودش  
فشار می‌آورد و می‌گوید:  
- آرامسس شنیدی؟  
گیج نگاهش می‌کنم و یک هان سؤالی هم می‌گویم. هم‌زمان که پا در  
اتاق گذاشته و طبق عادت همیشگی‌اش اتاقم را یک دور کامل از نظر  
می‌گذارند مبادا جایی مواد جاسازی کرده باشم، می‌گوید:  
- اسمه انگار، تو می‌دونی معنیش چیه؟ ناجور نباشه یه وقت.  
دوزاری‌ام جیرینگی صدا می‌کند. همیشه پای یک میتر در میان بود! آخ  
که خدا به بعضی‌ها زیادی رو داده بود. رو و البته اعتمادی به بلندای یک  
سقف.  
- نکنه فکر کرده غیر از چلغوزستان ملکه‌ی یونانم هست که اسم  
این جوری انتخاب کرده!  
هم‌زمان با چشم‌غره‌ی زیرپوستی‌اش می‌گوید:  
- می‌گفت ایرانی اصیله.  
با یک ژست عاقل‌اندرسغیه دیوار را نگاه می‌کنم مبادا به مامان بربخورد.  
- این اصل و نسب خودش برمی‌گرده به آدم‌خواری آفریقا، لازم نکرده  
اسم اصیل انتخاب کنه.  
- وای لیلی می‌ترسم یه روز از دهنتم در بره جلوی خودشم این‌جوری

## میان‌هی تقدیر p 47

حرف بزنی. به تو چه! می‌خواد اسم بچه‌ش رو این مدلی بذاره. به ما چه؟  
مانده بودم چرا این خطبه‌ی عقد روی مامان اثر نکرده و یک مادرشوهر  
اصیل از او نساخته بود!

- یکی نیست بهش بگه می‌خوای برای بچه‌ت اسم انتخاب کنی یه نگاه  
به خودت و شوهرتم بنداز.

مامان که از همه‌ی حرف‌های من فقط بخش مربوط به قندعسلش را  
گرفته است، تشر می‌زند که:

- چشمه مگه مجیدم؟

- مجیدت چیزیش نیست، اما خدایی به قیافه‌ی این دو تا می‌خوره اسم  
بچه‌شون آرامسس باشه. باور کن باز نشسته تکرار یوزارسیف رو نگاه  
کرده جو گرفتتش.

خنده‌اش را می‌خورد و باز هم به من رو نمی‌دهد.

- خبه حالا تو هم، به ما چه بچه‌ی خودشونه. دلشون می‌خواد.

- حالا تو دوماهگی جنسیت بچه‌ش بهش الهام شده نشسته اسم انتخاب  
کرده؟

- یه چیزی هم واسه دختر گفت همین جوری بود. آستریدا... آرمستیدا...  
چه می‌دونم، یه همچین چیزی.

و همین‌طور نام‌هایی را که با این حروف در ذهنش می‌آید تکرار می‌کند  
و حتی گذری هم به آمستردام می‌اندازد، اما باز هم به نتیجه نمی‌رسد.

- خب این اسما یاد خودش می‌مونه بعدا بچه‌ش رو صدا کنه؟

- تو فقط ببین معنیش چیه.

- به من چه! مجیدم بود؟

- آره، سلام رسوند.

- می‌خوام نرسونه! همون بابا درست فهمیده بود می‌خواست اسمش رو

بذاره مجنون.

- کجا رفته بودی تو؟!

این تغییر ناگهانی نگاه و لحن و کلام، اصلاً چیز عجیبی نیست. مامان

هرقدر که برای میترا مادرشوهر درست و حسابی نباشد، اما برای من دقیقاً از

نوادگان خانم مارپل به حساب می‌آید.

ناخودآگاه از هدف اصلی رفتنم به کافه خجالت می‌کشم. دستی به بافت

هنوز پیچیده‌ی موهایم می‌کشم و می‌گویم:

- من ... کافی شاپ.

\*\*\*

اسم انتخابی برای دختر «آمستریدا» بود. همان که مامان نتوانسته بود

درستش را به خاطر بیاورد. به گمانم بعد از به دنیا آمدن بچه یا کلاً نباید

صدایش می‌کرد یا هر سری اسمش را کف دستش می‌نوشت تا موقع صدا

زدن یادش نرود و میترا خانم با این اسم انتخاب کردنش فکر کند خیلی

شاهکار کرده و اقامت یک کشور اروپایی را به چنگ آورده و دیگر صد درصد

ملکه‌ی مادر است.

تنها چیزی که در مورد این اسم پیدا کرده بودم نسبت داشتنش با

اردشیر دوم بود. اسم انتخابی پسرش را که اصلاً هیچ نشانی در نت هم

برایش پیدا نکرده بودم و نمی‌دانستم این یکی فامیل کیست که این‌طور

دلش را برده است.

بعد هم کلی دعا کرده بودم که یک وقت بچه پسر نشود. آمدیم و این

پسر یک گردن کلفتی می‌شد با سییل چخماقی، آن وقت آرامسس را باید کجای آن هیکل می‌چپاند، یا مثلاً گذر این برادرزاده‌ی ما به مکه می‌افتاد، بعد آن وقت ما حاج آرامسس را کجای دلمان می‌گذاشتیم؟ اسم انتخاب کردنش مثل همان کالزونه و انچیلادایی بود که اصرار داشت به زبان بیاورد تا ما نفهمیم این چه کوفتی است که غذای مورد علاقه‌ی میترا خانم را تشکیل می‌دهد.

البته گله‌ای هم نبود، وقتی میترا جان با همتی وافر برای سوپ خوردن هم چنگال به دست می‌گرفت تا قضای تمام بفرمایید شام‌هایی را که دیده بود یک‌جا به جا آورد، انتظار بیشتری هم نمی‌رفت.

- وای لیلی! خدا بگم چی کارت کنه دختر، پدر تموم لباسای منو درآوردی تو با این کارات. ای خدا! همه‌ی جونم رنگی شد، لیلی! صدای جیغ مامان حباب هیروتم را چنان می‌ترکاند که پالت رنگ‌ها از دستم روی موکت کرم رنگ اتاق می‌افتد و آن‌جا را هم به گند می‌کشد تا یک‌وقت مامان احساس غربت نکند. حیف که سوراخ موش کفاف این هیکل را نمی‌دهد وگرنه تعلل نمی‌کردم.

سرکی از اتاق می‌کشم تا ببینم عمق فاجعه در چه حد است، اما چیزی نصیبم نمی‌شود.

امروز دور از چشم مامان گلدان‌های جدیدش را رنگ کرده بودم و از آن‌جا که رنگ اکرولیک کم آوردم برای دو تای آخر از رنگ روغنی استفاده کرده بودم که اگر جیغ مامان بلند نشده بود خودم هم به فراموشی می‌سپردمشان.

این دفعه‌ی اولی نبود که به قول خودش همه‌ی جانش را رنگی

می‌کردم، اما این بار جیغش از همیشه بنفش تر بود و بعید نبود برای خنک شدن دلش به شهری سیاه و سفید تبعیدم کند.

جوری که انگار از همه جا بی‌خبرم سراغش می‌روم. دستش رنگی شده بود و انگار حواسش نباشد، اول آن را به دامن کرم رنگش زده و بعد هم به پیشانی‌اش کشیده و کمی تا گوشه‌ی ابروی راستش امتداد داده بود.

این‌ها را با شَمّ کارآگاهی‌ام از رد رنگ‌های جا مانده بازسازی می‌کنم. لپ‌هایم را گاز می‌گیرم تا متوجه‌ی خنده‌ام نشود. به گمانم خودش هنوز نمی‌داند صورتش را هم رنگی کرده است.

ریز و درشت‌هایی که بارم می‌کند را به جان می‌خرم تا مبادا کار به تبعید بکشد. جوری دو گلدان خرابکار را نگاه می‌کنم انگار خودبه‌خود رنگ پس داده و مامان را به گند کشیده‌اند.

اگر این رنگ از روی دامن عزیز هدیه‌ی قندعسل و عروسش پاک نمی‌شد، تبعید من حتمی بود. امان از دست میترا که همیشه باید پایش یک جایی روی حلق زندگی‌ام باشد.

زبانم را کنترل می‌کنم تا نگویم که اصلاً چرا به گلدان‌ها دست زدی! غیر از این است که خودت هم دیدی چه خوشگل و دلبر شده‌اند و خواستی جایی بگذاری که بیشتر در دید باشند و پزشان را بدهی!

مامان همین‌طور یکی‌یکی اشتباهات و خرابکاری‌هایم از کودکی تا امروز، که انگار با این اتفاق در ذهنش فوران کرده، برایم ردیف می‌کند و من با تینر و پارچه‌ای تمیز به دنبالش می‌روم تا رنگ‌ها را از سر و روی و دامنش پاک کنم. هر چقدر لکه‌ها در پاک نشدن بیشتر ممارست می‌کنند، فشار او هم بالاتر می‌رود و به صحرای کربلا زده حتی گندهای مجید را هم به پای



## میانه‌ی تقدیر p 51

من می‌نویسد و من با بد و بیراه گفتن به میترا جان در دل خودم را آرام می‌کنم.

دستم را که همراه با پارچه‌ی تینری به سمت ابرویش می‌برم تازه می‌فهمد که آن‌جا هم رنگی شده و انگار داغ دلش تازه شده باشد، دم می‌گیرد و این‌بار دعوایش با بابا از سی سال پیش را هم یک‌سری دوره می‌کند و آخر سر هم دامنش را عوض می‌کند و به دستم می‌دهد و بعد از شلیک چند چشم‌غره می‌گوید:

- وای به حالت اگه پاک نشه.

\*\*\*

وای به حال شده بود، چون آن لکه سمج‌تر از این حرف‌ها بود که با ترفندهای من پاک شود. ناچار دور از چشم مامان با آخرین بازمانده‌های پس‌اندازم یکی عین همان دامن برایش خریده و با حواله‌ی دروهای فراوان به روح پرفتوح عروس، تقدیمش کرده بودم.

از آن‌جا که از دست دادن این پول فشار زیادی به روح‌وروانم وارد کرده بود، ته‌مانده‌ی پولم را هم رنگ خریده و با جیبی لخت‌وعور به خانه برگشته بودم. بعد که داغی کله‌ام برطرف شد و معنای جیب خالی را با گوشت و پوست و استخوانم لمس کردم، دقایقی چند دوباره از همان درودها نثار عالم‌وآدم کردم تا اقلاً کمی دلم خنک شود.

دو روز بعد از آن انگار خدا دلش به حال من غم‌برک زده میان چند تیوپ رنگ سوخته بود که به صورت آزمایشی و به مدت یک هفته در یکی از شرکت‌هایی که فرم استخدامشان را پر کرده بودم، مشغول به کار شدم. یک هفته‌ای که حالا روز سومش را گذرانده و در راه کافه‌ی مرموز میان آن کوچه‌ی خلوت بودم.

بله!

امروز هم دوشنبه بود و البته حوالی شفق. باز هم نتوانسته بودم جلوی خودم را بگیرم و دلم کشیده بود بنا به اصل «تا سه نشه بازی نشه» که حتی از قوانین نیوتن هم بیشتر قبولش داشتم، خودم را به کافه برسانم شاید تقدیر این بار خودی نشان داد.

هرچند امروز در مقایسه با آن دفعه سرووضعم چنگی به دل نمی‌زد و ترجیح می‌دادم تقدیر خیلی هم خودش را نشان ندهد و سوپرایزش را برای دفعه‌ی سوم نگه دارد، اما آن ته دلم بدم نمی‌آمد با یک کپی‌برداری درست و حسابی از رمان‌های پسر پولدار و دختر فلک‌زده روبه‌رو شوم.

پوست دستم با برجستگی تیز دیوار خراشیده می‌شود و آخم را درمی‌آورد. یکی دو ساعت پیش، چند دقیقه‌ای باران زده و تمام چاله‌چوله‌های شهر از آب و بعضا شیرکاکائو پر شده بودند و چون امکان نداشت با عبور ماشین‌ها و پاشیده شدن آب و لجن به هیکلم یکی دیگر از درهای رمان‌گونه‌ی تقدیر به رویم گشوده شود، خودم را سنگین‌ورنگین به منتهاالیه پیاده‌روی سمت راست کوچه رسانده و درست به موازات دیوار و چسبیده به آن حرکت می‌کردم.

با خودم عهد بسته بودم دوشنبه‌ی دیگر آخرین باری باشد که پایم را در این کوچه می‌گذارم و اگر تقدیر باز هم تحویل‌مان نگرفت آن یادداشت را سرجایش برگردانم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم.

هرچند من عهد و پیمان‌های این چنینی زیاد با خودم می‌بستم، اما امیدوار بودم این بار به آن عمل کنم.

\*\*\*

### میان‌هی تقدیر p 53

جز من و مردی که آن طرف و نیم‌رخ به من نشسته، مشتری دیگری در کافه نیست و آدم حس می‌کند در برابر دوربین مخفی قرار گرفته است. پنج جفت چشم از آشپزخانه جوری ما دو تا را می‌پایند، مبادا فکر فرار به سرمان بزند. البته حق می‌دهم. ما دو تا هم می‌پریدیم حقوق این پنج نفر از کجا باید تامین می‌شد؟!

از همان دم ورودم نتوانستم آن مرد را به زور هم در میان‌هی تقدیرم بچپانم. در اصل نخواستم. یک جور ناجوری امواجش منفی بود و ترس برم داشته بود که نکند این یارو همان یارو باشد. برای همین با تمام قوا داشتم حواس خودم و تقدیر را از او پرت می‌کردم.

برخلاف دوشنبه‌ی پیش آنه‌شرلی را همان دم ورود دیده بودم، اما خیلی روبه‌راه به نظر نمی‌رسید و حتی مثل دفعه‌های پیش آرایش هم نکرده بود و تقریباً مطمئن بودم که پای گیلبرت در میان است.

سفارشم یک لیوان چای ماسالا بود که توسط یکی از آن پنج جفت چشم روی میز قرار می‌گیرد. لیوان را جلو می‌کشم و بخارش را بو می‌کشم. تا به حال نخورده بودم، اما دلم کشیده بود اسمش را صدا بزنم و برای همین سفارشش دادم.

- چی شد؟

صدای هول و بلند آنه‌شرلی سرم را سمت او می‌چرخاند و می‌بینم همگی دور پسری که تازه داخل آمده جمع شده‌اند.

- مهیار تماس گرفت.

جوری می‌گویند که من هم ناخودآگاه نفسم را آسوده رها می‌کنم و مغزم کم‌کم شروع به دادن کُد می‌کند. مهیار، همان گیلبرت بود، همان پسر ساز

به دوش دوچرخه سوار.

آنه شرلی باز با همان بی‌قراری می‌گوید:

- خب کجاست؟ حالش خوبه؟

بعد همان جنگل مویی که آن سری برای همین مهیار اسپرسو زده بود و برخلاف بقیه‌ی همکارانش به ایوان نرفته بود، با این جمله‌ی آنه شرلی کمی پر سروصدا از پشت پیشخوان بیرون می‌آید و با سیگار و فندک به سمت ایوان می‌رود که توجه همه‌شان به سویش جلب می‌شود. آنه شرلی اما به روی خودش نمی‌آورد و باز سؤالش را از تازه‌وارد می‌پرسد. تازه‌وارد کمی خودش را به آن راه می‌زند و خیر سرش عادی می‌گوید:

- خوبه، رسیده. این کجا رفت؟

والله من هم که از همه‌جا بی‌خبر هستم می‌فهمم یک چیزی را دارد پنهان می‌کند، چه برسد به آنه شرلی که احتمالاً پای عشقش در میان است. سرم خودبه‌خود متأسف تکانی می‌خورد. یک عشق هم نداشتیم این‌طور برایش توی سرمان بکوبیم.

- حالش خوبه؟

تازه‌وارد باز هم خیلی ضایع فقط سر تکان می‌دهد. بعد دیگر کمی خر تو خر می‌شود. انگار آنه شرلی قصد رفتن می‌کند که تازه‌وارد سد راهش می‌شود و باز هم خیلی ضایع مانع رفتنش. و از آن‌جا که نه فقط من، بلکه آن یاوری موج منفی هم به آن‌ها زل زده‌ایم، کمی به خودشان می‌آیند و همگی به سمت انتهای کافه و جایی که خیلی در دید ما نیست می‌روند. گه‌گاه صدایی از جانبشان بلند می‌شود که خیلی کمکی به پی بردن به بقیه‌ی جریان نمی‌کند تا این‌که آنه شرلی کیف به دوش و با عجله از کافه

بیرون می‌زند و همان تازه‌وارد هم به دنبالش روان می‌شود.  
یکی دیگر از پسرها هم با سیگار به سمت ایوان می‌رود و چون من  
نزدیک به ایوان نشسته‌ام صدایشان را می‌شنوم.  
- بی‌خیال! تو که از اول می‌دونستی.  
جوابی نمی‌آید و همان صدا دوباره توضیح می‌دهد.  
- دیروز تو راه برگشت تصادف کرده، خودش چیزیش نشده، دوچرخه‌ش  
اما داغون شده.  
- به جهنم!

این را به گمانم آن جنگل می‌گوید و بعد هم با همان حالتی که به سمت  
ایوان رفته بود، اما با بوی دود داخل می‌آید و دوباره به آشپزخانه می‌رود.

\*\*\*

از آن‌جا که من و شانس و اقبال رفیق گرمابه و گلستان هم بودیم، بعد از  
یک هفته بیگاری کشیدن در آن شرکت، رقیب را به جایم پذیرفتند و من  
باز هم بیکار شدم. از ابتدا خیلی به آن شغل دل نبسته بودم، اما این‌طور  
شکست خوردن هم زیادی غم‌انگیز بود و مدام صدای نصرالله مدق‌الچی  
خدایبامرز در گوشم اکو می‌شد که:

«لیلی، تکرار غریبانه‌ی روزهایت چگونه گذشت!»

من هم در جوابش می‌گفتم:

«با بدبختی، بی‌یار، با جیب خالی.»

طبق معمول هر شکست شغلی به جان اتاقم افتاده بودم تا خدایی نکرده  
از فرط بیکاری روحیه‌ام مکدر نشود. دو تا لیوان سفالی که به عنوان  
جامدادی از مامان کش رفته بودم را روی میز گرد گوشه‌ی اتاقم، پشت

یکسری خرت و پرت گذاشته بودم تا سر فرصت رنگشان بزخم و بعدها مامان هم نتواند ادعای ارث و میراث کند.

از دو روز پیش برنامه ریخته بود که امروز را با عزیزدردانه‌هایش بگذرانم و نمی‌دانم چرا نمی‌رفت تا من هم با خیال راحت بساط رنگرزی‌ام را کف خانه پهن کنم.

این روزها میترا خانم و ناز و اداهایش از ملکه الیزابت هم بیشتر خریدار داشت. این پیشانی لعنتی بازی‌های عجیبی داشت. یکی را می‌برد می‌نشاند زیر سایه‌ی برج ایفل و یکی دیگر را هم‌نشین سنگ مستراح می‌کرد.

- لیلی انقدر ول نچرخ، بیا کمک من این سبزی‌ها رو پاک کن.  
آخ که چقدر با همین سبزی پاک کردن‌های ساده شکوفا شدن‌هایم به تعویق افتاده بود. با غم و اندوه رنگ‌های دلبرم را رها می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. مگر نمی‌خواست به خانه‌ی مجیدش برود، پس سبزی پاک کردن دیگر چه صیغه‌ای بود!

همین که قیافه‌ی ناله ماندم را می‌بیند کمی به توضیحات قبلی‌اش اضافه می‌کند.

- میترا هوس آتش‌رشته کرده، می‌خوام برای شام درست کنم.  
- مگه قرار نبود بری خونه‌شون امروز؟  
- چرا، اما تماس گرفت که وقت آرایشگاه و آتلیه دارن شب خودشون می‌آن این‌جا. بدو لیلی کلی کار دارم انقدر زبون نگیر از من.

- می‌دونی مامان، همه‌ش یه کارایی می‌کنی به مادرشوهر بودنت شک می‌کنم. چقدر بی‌شعوره عروست، می‌دونست از دو روز پیش که تو می‌خواهی بری خونه‌شون، بعد قشنگ کاراش رو گذاشته همین امروز که

نخواد خدایی نکرده یه لیوان چایی جلوت بذاره، بعد حواسش بوده که ویارم بکنه برات.

- غر نزن لیلی، من برای مجیدم می‌کنم.

خون خونم را می‌خورد و مجبور به بستن دهانم هستم. به جان خودم اگر پیگیری می‌کردم اسمش در کتاب گینس به عنوان بی‌بخارترین مادرشوهر قرن ثبت می‌شد.

روبه‌رویش، درست آن طرف سفره‌ای که یک کپه سبزی رویش ریخته می‌نشینم و یک دسته گشنیز روبه‌روی خودم می‌گذارم و به جای این‌که بگویم؛ «حالا اگه سبزی آماده می‌خریدی ویار میترا ناکام می‌موند؟» مشغول پاک کردن می‌شوم، چون بی‌شک او هم جوابی دارد که با آن دهانم را ببندد. مامان بعضی وقت‌ها کارهایی می‌کرد که فقط باید سرم را توی دیوار می‌کوبیدم.

- حالا آرایشگاه و آتلیه برای چی؟ عروسیه؟

- چه می‌دونم لیلی، به ما چه، ما چی کاره‌ایم.

ابروهایم ناخودآگاه از این مدل جواب دادنش بالا می‌روند. به جان خودم یک چیزی این وسط غلط بود. مامان هم این‌ها را در ظاهر به من، اما برای تلقین به خودش می‌گفت تا راحت‌تر کنار بیاید.

- باز عروست چه دسته گلی به آب داده؟

- گفتم که به ما مربوط نیست لیلی. شاید تو خودتم شوهر کردی...

- من غلط کنم مثل میترا شوهر کنم.

- مگه مجید من چشه؟

- وا مامان، چرا من هر چی می‌گم پای مجیدت رو می‌کشی وسط! بگو

دیگه، رفتن آتلیه چی کار؟

- چه می‌دونم. گفت نوبت گرفتن تا ماه نهم که مرتب برن آتلیه از دوره‌ی بارداریش عکس بگیرن و یادگاری داشته باشن.  
خب این که خوب بود، من بی‌اندازه منتظر روزی بودم که عکس شکم گرد و قلنبه‌ی نقاشی‌شده‌اش را در اینستاگرام ببینم و از عقب نیفتادن عروسمان از مرزهای علم و فرهنگ و تکنولوژی خدا را سپاس گویم.  
جدا از این لوس‌بازی‌هایی که وقتی از حد می‌گذشت حال آدم را به هم می‌زد، اگر مجید پول این کارها را داشت به ما مربوط نبود دیگه. وقتی هم‌چنان درگیر قسط قروفرهای اضافه بر سازمان شب عروسی‌شان بود، لابد بدنش به این شرایط عادت کرده بود و می‌ترسید یک شب بدون قسط سر کند.

آخ که آن روزها را جزء به جزء به یاد دارم. اصلا مگر می‌شود فراموش کرد. میتراپی که تا قبل از پیش کشیدن بحث خواستگاری دوست عزیزتر از جانم بود، همین که خرش، در هیبت مجید، از پل گذشت، مقدمات از این رو به آن رو شدنش فراهم و با خوانده شدن خطبه‌ی عقد کاملا تبدیل به یک آدم دیگه شد.

آن قدر عوض شده بود که روز عقدشان در محضر یواشکی شناسنامه‌اش را چک کردم مبادا کس دیگری را جای او قالب کرده باشند. مخصوصا که قبل و بعد از آرایشگاهش هم اصلا با هم نمی‌خواند. البته این درباره‌ی اکثریت خانم‌ها و خود من هم صدق می‌کرد، اما اطمینان یافتن از او حیاتی بود. در نتیجه دست به کار شده بودم. اسما خودش، اما رسماً انگار همان ننه‌ی آرامسس هنوز متولد نشده بود.



دیگر کار از کار گذشته بود، چون هر دو بله‌هایشان را، یکی با ناز و ادا و یکی با هول و ولع، گفته بودند. البته بعد از آن که میترا جان زیر لفظی‌اش را دوبله سوبله، هم از مامان و هم از مجید گرفته بود. آخ که چه موزماری در آستین پرورش داده بودم. از آن روز دیگر ورد «خودم کردم که فحش و لعنت و خاک بر سر خودم باد» از زبانم نمی‌افتاد.

جوری برایم کلاس می‌گذاشت و قیافه می‌گرفت که انگار یادش رفته بود من خودم باعث و بانی این وصلت بودم. یکی از خصلت‌های میترا این بود که اگر نمی‌خواست چیزی را به یاد بیاورد، محال ممکن بود کسی حریفش شود. مثلاً خیلی قاطع می‌توانست انکار کند که ما با هم هم‌کلاس بوده‌ایم. یا مثلاً یک داستان عشقی از آشنایی خودش و مجید می‌ساخت که آن میان پرتقال فروش را هم گم می‌کردی.

خوب یا بد، مجید را تمام و کمال خام خود کرده بود. البته مجید هم حق داشت، جوری با ناز و ادا صدایش می‌زد که فکر می‌کردی حالا دی‌کاپریو از در وارد می‌شود.

شب‌هایی که در تدارک مراسم عروسی‌شان بودیم خواب میترا زورگیر را می‌دیدم که با لباس عروس زنگ خانه‌مان را می‌زد و به جای آن که فرار کند می‌ایستاد و پول زور می‌گرفت. انگار می‌خواست تمام آرزوهای داشته و نداشته‌اش را یک‌جا از حلقوم ما بیرون بکشد.

مامان تمام داروندارمان را برای عروسی قندعسلش به باد داد. بعد از عروسی هر سه از مال و منال لخت و عور بودیم. فقط خدا را شکر هنوز آن قدر عقل در سرمان مانده بود که خانه‌مان را به باد ندهیم. خانه‌ای با یک یخچال پر از غذا و دسرهای حیف و میل شده و دست خورده و نخورده‌ی

شب عروسی. تا یک ماه غذای شب عروسی را کوفت می‌کردیم و آخر سر با مسمومیت من دست از خوردنشان کشیدیم و به زندگی عادی‌ای که با حضور پررنگ میترا دیگر عادی نمی‌شد، برگشتیم.

درواقع، بعد از جریانات مربوط به مهریه بود که من هم دست از مخالفت کردن سر تصمیمات و ولخرجی‌هایشان برداشتم. بیشتر چون کسی به حرفم گوش نمی‌داد و تازه مجیدخان برایم قیافه هم می‌گرفت.

مجید نه فقط کور و کر که دقیقا خر شده بود. و این را شب خواستگاری که سر مهریه چانه می‌زدیم عملا به اثبات رساند. میترا خانم علاوه بر هزارواندی سکه و خانه و ماشین، یک چیز نمادین هم می‌خواست تنگ مهریه‌اش بچسباند که حسابی چشم‌ها را در بیاورد. از نظر او گل دیگر از مد افتاده بود و می‌خواست متفاوت ظاهر شود و نمی‌دانم چرا این تفاوت داشتن فقط در این مورد برایش اهمیت داشت!

شب خواستگاری حسابی دست پر آمده بود. یک مدل پروانه با بال‌های صورتی و رگه‌ها و لکه‌هایی روی آن که عکسش را توی گوشی‌اش یک به یک نشانمان داده بود. تصویر انتخابی جوری نرم و نازک بود که اصلا به این میترای ورپریده نمی‌آمد.

نیم‌ساعتی با اشک و آه برایمان از پروانه و سوختن بی‌صدایش در شعله‌ی شمع، آن هم برای معشوق، داد سخن داد و وقتی دید مجید به اندازه‌ی کافی خر شده است، خیلی شیک و مجلسی به تعداد سال تولدش از پروانه‌ای که نمی‌دانم از کدام گورستانی باید پیدا می‌کردیم، در مهریه‌اش جا داد و گفت حتما دنباله‌اش بنویسند به نشان عشق، تا یک وقت خدایی نکرده کسی به عشق پروانه‌ای‌اش شک نکند.

ته تمام این موارد هم یک عندالمطالبه‌ی درست و حسابی چسبیده بود که خب رسم بود و به میترا و عشق پروانه‌ای‌اش هم ربطی نداشت. آن شب آن قدر به مامان سقلمه کوبیده بودم که بیچاره دست درد گرفته بود. خودش هم از بس برای مجید کور شده چشم و ابرو آمده و نتیجه‌ای نگرفته، کلافه بود. من فقط می‌ترسیدم او همان‌طور که با پیش کشیدن بحث این وصلت از میترايي که می‌شناختم فاصله گرفته بود، بعد از عروسی هم یک فاصله‌ی دیگر از خودش بگیرد و مجید با مخ توی دیوار برود. خلاصه که تنها بحث درست و حسابی ما همان شب، بعد از خواستگاری مرحله‌ی دوم صورت گرفت که نتیجه‌ی خاصی هم نداشت. همه‌چیز برای مجید تمام شده بود.

آن شب بعد از کلی آسمان و ریسمان بافتن و تلاش‌های مؤدبانه برای باز کردن چشم‌های مجید، رودروایسی را کنار گذاشته و رک گفته بودم؛ «حالا اومدیم این مهریه‌ش رو گذاشت اجرا، این پروانه‌ها رو از کجا می‌خوای پیدا کنی! اون همه سکه و خونه و ماشین بس نبود؟» با عصبانیت جواب داده بود.

«اینا نمایشیه، بعدشم من زنم رو از تو بهتر می‌شناسم.» با چشمانی چهارتا شده گفته بودم؛ «این تا دیروز دوست من بود کی شد زن تو؟»

بعد انگار خودش فهمیده باشد که یک سوتی بزرگ داده، آن هم وقتی ما تازه از خواستگاری برگشته بودیم، گفته بود؛ «منم همین رو نمی‌فهمم، تو که خودت باعث و بانیش بودی، مگه رفیقت رو نمی‌شناسی؟ چته حالا؟» من هم به سیم آخر زده و گفته بودم؛ «والله من غلط کردم باعث این امر

شر شدم. اونى که من باهاش دوست بودم این مدلى نبود. تو چرا هر چى مى گه مى گى چشم؟»

جوش آورده و توپیده بود؛ «آقا به تو چه؟ اصلا من مى خوام مهریه بدم، مى دم. حقشه، نوش جونش. تو نترس، کسى نمى آد یقه ی تو رو بگیره.» و این آخرین حرف مجید بعد از خواستگارى دوم بود. البته بعد از آن که به مامان هم کمی تا قسمتی مؤدبانه ترش را گفت و از خانه بیرون زد. و آن جا بود که ما احساس کردیم عجب آدم های سنگدل و بی عاطفه ای هستیم که داریم دو تا کفتر عاشق را این طور سنگدلانه از هم جدا مى کنیم و چوب لای چرخشان مى گذاریم.

خلاصه، یک عروس و عروسی ای گرفته بودیم که اصلا به خودمان نمى آمد. چشم مردم را درآورده و جیب خالی، پز عالی را عملی و با رسم شکل به اثبات رسانده بودیم تا میترا خانم آن شب حس کند به جای عروسی دارد تاجگذاری مى کند.

بعد از تصویب شدن مهریه کم کم خرده فرمایش ها شروع شده بود. کلیپ های متعدد قبل و بعد از عروسی. میترا فقط چهار بار لباس عروس با آرایش های متفاوت پوشید و در کوه و دشت و صحرا دوید. لباس های یک دست ساقدوش ها و رقص دسته جمعی هم که دیگر چیز خاصی نبود. پنج مدل غذا و انواع و اقسام دسر و نوشیدنی و کوفت و زهرمار هم برای مراسم شام تا خدایی نکرده میترا جان پیش نوه عموی ناتنی پدر بزرگ خدایا مرش کم نیاورد. بعد مجید بدبخت تا آن روز حتی سوار یک ماشین شاسی بلند که مى توانست یک پاترول خاک بر سر باشد هم نشده بود و رفته بودند ماشینی برای عروسی اجاره کرده و گل زده بودند که هنوز هم

نمی‌دانستم اسمش چیست. آتش‌بازی و کفتر و بادکنک هوا کردن و این‌ها هم که چیز خاصی نبود، این‌ها دیگر حکم اشان‌تیون را داشت. اشان‌تیونی که داروندارمان پایش رفته بود.

من هم بعد از آن که دیدم سوخت‌وساز و واکنش‌های شیمیایی‌ام برای سر عقل آوردنشان نتیجه‌ای ندارد، به دنده‌ی بی‌عاری زدم. اول با ساق‌دوش و لباس‌های ست و این قرتی‌گری‌ها مخالف بودم، بعد که دیدم دارد همه چیز را برای فک‌وفامیل خودش جور می‌کند، دست به کار شدم و خودم و یکی دو تا از دخترهای فامیل را هم به لیست اضافه کردم. والله ما خودمان برای دور ریختن مالمان کج‌وکوله نبودیم که این میترا می‌خواست یک دستی هم‌هش را دور بریزد.

- چی کار می‌کنی لیلی؟ اینا که هم‌هش چوبه. ای خدا! کمک نخواستم پاشو برو. پاشو برو همون درودیوارو رنگ کن، نخواستم کمک کنی. نگاه کن چی کار کرد. خیر سرم وقت شوهرته الان، یه سبزی نمی‌تونی پاک کنی. من که با جیغ‌های مامان از هیپروت عروسی مجید بیرون آمده و تازه تازه چشمانم به روی شاهکارم روشن شده بود، خیلی سریع توپ را در زمین میترا جان می‌اندازم و می‌گویم:

- حالا مگه عروست بلده؟ تو این سه سال یکی از غذاهایی که درست کرده و خوردی و خوشت اومده رو فقط با یه اشاره‌ی نامحسوس نشون بده. در نتیجه‌ی سکوتش چشمانم را برایش گرد می‌کنم و ادامه می‌دهم:  
- نداری! بله! چون میترا جون بعد از سه سال هنوز کوفتم جلوی ما نذاشته!

مامان که می‌داند در این مورد جوابی برایم ندارد، به خنده می‌افتد و مثلاً

توییخ گرانه می گوید پی کارم بروم و من هم از خدا خواسته به سوی دنیای رنگ‌هایم می‌شتابم.

\*\*\*

همیشه دلم می‌خواست یک روز نوه‌هایم را دور خودم جمع کنم و با نگاهی خیره به افق بگویم؛ «همه چیز از آن‌جا شروع شد که...»، اما خوب تا این‌جا زندگی‌ام هر چه نگاه می‌کردم هیچ چیز از جای خاصی شروع نشده بود. یعنی تا این لحظه دقیقا یک عدد فوق لیسانس مدیریت بازرگانی بیکار و یک لیلی بی‌مجنون بودم که بارها و بارها به صورت مجازی و حقیقی مورد شکست‌های عشقی، مالی و شانسی قرار گرفته بود.

همه چیز خیلی عادی بود و من هم داشتم یک مسیر عادی را خیلی عادی‌تر ادامه می‌دادم. شاید اگر خیلی زور می‌زدم، برای من می‌شد، همه چیز از آن‌جا شروع شد که تصمیم گرفتم دست مجید و میترا را در دست هم بگذارم. یا مثلا همه چیز از آن‌جا شروع شد که یک روز در کافه‌ای یادداشتی دیدم و عین خل‌وچل‌ها هر چه پول داشتم با سفارشاتم برای یافتن رمز مزخرفش هدر دادم و روز به روز فقط جیبم خالی‌تر شد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد. فقط ثابت شد که من یک رویاپرداز دیوانه هستم که حاضر است برای رویاهای خیلی‌خیلی دور از انتظار هم پول خرج کند. بله! امروز سومین دوشنبه بود.

آن «تا سه نشه بازی نشه»ی معروف هم تمام شده و تقدیر خودی نشان نداده بود. از آن‌جا که امروز برایم بی‌شبهت با مراسم خاکسپاری یک تقدیر ناکام نبود، تنها یک لیوان چای سفارش داده بودم که پنج تومان پایم آب خورده بود و رویم نشده بود بخوادم خرما هم بیاورند تا مراسم جلوه‌ی

رسمی‌تری به خود بگیرد.

صددرصد غمگین بودم، چون هم ضایع شده بودم هم حالا که اثرات رویایی آن یادداشت از سرم پریده بود و حساب کتاب می‌کردم، می‌دیدم با پول تمام سفارشات‌ی که این‌جا در خندق بلایم ریخته بودم و هزینه‌ی رفت‌وآمد، حداقل می‌توانستم دو تا تیوپ رنگ بیشتر بخرم.

این روزها کمی هم افسرده بودم. دقیقاً بعد از آن آش‌خوران‌کذایی با میترا و مجید و مغز بادامشان. میترا جان آن شب با تمام خلوص نیتی که اصرار داشت در وجود نداشته‌اش بچپاند، می‌خواست بانی امری خیر شود. آن هم به وسیله‌ی یکی از پسرهای فامیلشان که دیپلم ردی و بازاری بود. یعنی خیلی بازاری هم که نه، یک خرازی داشت که مال خودش هم نبود. مال پدرش بود و این یارو آن‌جا کار می‌کرد.

از نظر خودش کیس بی‌نظیری برای من بود. چون میترا جان تشخیص داده بود ما به هم می‌آییم و نباید سخت گرفت. چون او مرد زندگی است و چه چیزی مهم‌تر از این! این مهم‌ها آن زمانی که خودش می‌خواست عروسی کند هنوز متولد نشده بودند!

احتمالاً می‌خواست فوق‌لیسانس نداشته‌ی خودش را با دیپلم نداشته‌ی این یارویی که برای من بریده بود جبران کند تا کمتر بسوزد. حتماً پیش خودش حساب کرده بود، او و مجید که هر دو لیسانس دارند، اگر من هم با یک دیپلم ردی وصلت کنم، او یک هیچ از ما جلو می‌افتد و می‌تواند پز دانشگاه رفتن خودش و شوهرش را پیش ما بدهد.

چقدر خودم را کنترل کرده بودم تا کاسه‌های گل‌سرخ‌ی مامان را که در آن‌ها آش کوفت کرده بودیم توی سرش خرد نکنم تا دیگر از این لقمه‌های

چرب و چیلی برای من نگیرد. با این حال حوصله‌ی دهان‌به‌دهان گذاشتن هم نداشتم و تنها همان کلیشه‌ی دور از باور را گفته بودم؛ «من قصد ازدواج ندارم.»

او هم لبخندی با معنای؛ «خر خودتی» زده و گفته بود؛ «آها، می‌خوای ادامه تحصیل بدی عزیزم؟»

مثل خودش از همان لبخندها تحویل داده و گفته بودم؛ «نه عزیزم، می‌خوام کار پیدا کنم و برم سر کار تا مدام دستم تو جیب شوهرم نباشه. می‌خوام قبل از ازدواج رو پای خودم بایستم. بهش می‌گن استقلال زنانه.»

و در دل ادامه داده بودم؛ «خوردی؟ حالا هسته‌ش رو تف کن!» هرچند استقلال زنانه‌ای که گفته بودم را از خودم درآورده بودم و دقیقاً نمی‌دانستم منبع یا مرجع موثقی هم دارد یا نه! اما به قدر کافی برای سوزاندن میترا جان جواب داده بود.

خلاصه که مکالمه‌ی شب آش‌خوران همان‌جا تمام شده و میترا خانم که تیرش به سنگ خورده و علاوه بر سوزاندن، خودش هم سوخته بود، با گفتن این‌که حالش خوب نیست و نباید آش می‌خورده و نفخ کرده، حق مامان را هم کف دستش گذاشته و راهی خانه‌شان شده بود. فقط نمی‌دانم با چه رویی باقی مانده‌ی آش‌های نفخ‌آورمان را هم به اسم مجید با خودش برده بود تا کوفت کند.

آخ که چقدر دلم می‌خواست این تقدیر کوفتی یک چیز به درد بخوری از آب درمی‌آمد تا میترا را درست و حسابی می‌سوزاندم. شاید هم همین نیت خرابم باعث شده بود امروز هم از تقدیر تو دهانی بخورم. پاهای میترا حتی تا رویاهای من هم دراز شده بود!



جرعه‌ی آخر چایم را می‌نوشم و با نثار فاتحه‌ای به روح تقدیر تازه گذشته از جا بلند شده به سمت تابلوی خاطرات می‌روم. امروز دیگر نه خبری از آن‌شرلی بود، نه جنگلی، نه گیلبرت و صدای دلنشین سازش. به عنوان حسن ختام این کافه‌گردی بی‌ثمر مقابل تابلو می‌ایستم. قبل از هر کاری نظری به یادداشت خودم می‌اندازم. همین که سر جای خود می‌بینمش لبخند می‌زنم. آهن‌ربای غصبی هنوز آن را نگه داشته بود. بی‌خیال آهن‌ربا و چسب‌های نجسب این کاغذها، یادداشت‌م را برمی‌دارم و شانس‌ی یک جا می‌چسبانم. انگشتم را روی رویاهای در انتظار اجابتم می‌کشم و به خودم قول می‌دهم پاییز سال بعد سری به این کوچه بزنم و عهد می‌بندم که تا آن روز حداقل یکی از رویاهایم را با دست‌های خودم برآورده کرده باشم.

بی‌توجه به سروصدایی که یک‌باره از جایی پشت سرم بلند می‌شود، یادداشت کذایی و آن تقدیر بی‌بخارش را هم از میان دفترچه‌ی منگوله‌دارم بیرون می‌آورم. با تأسف نگاهش می‌کنم و با غیظ تقریباً روی تابلو می‌کوبم. از آن‌جا که چسبش دیگر بخاری ندارد، به کف دستم می‌چسبد و از تابلو جدا می‌شود. از این همه سیریش بودنش خنده‌ام می‌گیرد. این‌بار با ملایمت یادداشت را می‌چسبانم و آهن‌ربا را هم رویش قرار می‌دهم. انگشتم را آرام روی جمله‌ای که چند هفته سر کارم گذاشته بود می‌کشانم و زمزمه می‌کنم:

- شاید یه روز تقدیر تو رو به من برسونه.

آه می‌کشم. حالا دیگر وقت بازگشت به زندگی روزمره بود.

هم‌زمان که می‌چرخم و فکر می‌کنم می‌توانم برای این بازگشت

قهرمانانه، به سوی پله‌های ترقی بشتابم، چشمانم در یک جفت چشم در این مدت آشنا شده گیر می‌افتد و تمام فکرها یک‌باره از سرم می‌پرند. جفت چشمی که صاحبش گیلبرت است. همان پسر نوازنده‌ی دوچرخه‌سوار و چون نگاهش یک‌بار آرام بین من و تابلوی پشت سرم رفت و آمد می‌کند، برق از سرم می‌پرد و ترس برم می‌دارد که نکند چسباندن آن یادداشت را دیده و فکر کرده من خر نویسنده‌ی آن جمله‌ی بی‌حیا هستم و...

آب دهانم را قورت می‌دهم و با نزدیک شدن آن‌ه‌ش‌رلی فرار را بر قرار ترجیح داده با قدم‌های بلند به سمت صندوق می‌روم. بدون آن‌که بگذارم نگاهم به سمت او برگردد خیلی سریع یک پنج‌تومانی از جیبم درمی‌آورم و به صندوق‌دار می‌دهم و از آن‌جا می‌گریزم. جوری هم می‌گریزم که کسی به گرد پایم نرسد و چون از شانس خوبم خبری از اتوبوس هم نیست، به سرعت برای اولین تاکسی دست تکان می‌دهم و باز فحشی‌نثار آن رمز کوفتی می‌کنم که این کرایه را هم این‌طور ناعادلانه در پاچه‌ام کرد.

استرس مثل ذرت بو داده در دلم بالا و پایین می‌پرد. به روح بابا، که همچین متفکر نگاهم می‌کند، پشت دستم را داغ می‌گذاشتم تا دیگر رویابافی نکنم. عجب آبروریزی‌ای شده بود.

کمی که می‌گذرد و از منطقه‌ی خطر دورتر می‌شویم، راحت‌تر می‌نشینم و به خودم دل‌داری می‌دهم که هیچ‌کس مثل من بیکار نیست که قصد باز کردن آن رمز خیالی را داشته باشد. حالا اصلاً باز هم بکند، من که دیگر قرار نبود میانه‌ی تقدیر و حوالی شفق در آن کوچه باشم.

با این فکر، این‌بار خیلی راحت‌تر می‌نشینم و فکر می‌کنم که اصلاً از فردا برای آگهی‌های صندوق‌داری فروشگاه هم اقدام می‌کنم. این بهترین تصمیم

بود.

روح بابا آرام کنارم لم می‌دهد.

\*\*\*

صدای سیروان که داشت گلوی خودش را پاره می‌کرد از تلویزیون پخش می‌شد، که دوست دارد زندگی را و آ... آ... آ... و من تمام تلاشم را در کج و کوله نشدن لب‌ولوچه‌ام به کار می‌بردم. خیلی هم اصرار داشت که خوب و بد و آسان و سخت هم ناامید نمی‌شود و من نفسم را فوت می‌کردم و سقف را نگاه می‌کردم و دندان توی جگرم فرو می‌بردم تا این صبح دل‌انگیز تمام شود و یک ناهاری کوفت کنیم و بعد هم بروم تا خود شب چرت‌های قیلوله‌ای‌ام را تمدید کنم تا روز تمام شود و این‌بار یک تکه و ممتد بدون عذاب وجدان تا خود صبح بخوابم.

احتمالا این روزها قرارداد زندگی‌ام با شانس و اقبال به کل سر آمده بود که دیروز مامان هنگام تماس گرفتنم با یکی از فروشگاه‌هایی که آگهی‌اش را در دیوار دیده بودم، سررسیده و خیلی جدی اولتیماتوم داده بود که فکر کار در فروشگاه و صندوق‌داری و فروشنده‌گی در مغازه‌ها و بازاریابی و حتی همان منشی‌گری را هم از سر بیرون کنم و اگر خیلی اصرار به کار کردن دارم بگردم یک شغل مناسب پیدا کنم.

از نظر مامان تنها شغل مناسب برای بانوان همان شغل انبیا بود که من هم اعصاب سروکله زدن با گودزیلاهای تودهانی‌نخورده‌ی مردم را نداشتم. میان‌اره دادن و تیشه گرفتن‌هایمان یکی دوباری اسم مجید آمده و فهمیده بودم این اولتیماتوم کمی بی‌موقع مامان از جانب خان‌داداش آب می‌خورد. من هم بی‌رودروایی هرچه از دهانم درآمده بود بار خان‌داداش و

زن داداش کرده و باز هم جریان شرکتشان را پیش کشیده بودم که منشی می‌خواست و مجید به روی خودش نیاورده بود.

مامان سعی داشت میانه را نگه دارد و اصرار داشت مجید خوبی مرا می‌خواهد و به خاطر خودم و شأن و منزلتی که نمی‌دانم تا قبل از این کجا بود، دوست دارد یک کار خوب داشته باشم و باید خدا را شکر کنم که برادر به این گلی و ماهی دارم که این قدر به فکرم است. اما من هیچ نیت خیری در این منع کردن نمی‌دیدم و زورم می‌گرفت که باید برای سر کار رفتن تأیید او را بگیرم؛ برادری که جز اسامی مشترک والدین نقشی در زندگی‌ام نداشت و روح بابا خیلی خیلی بیشتر از این برادر مجسم بر اوضاع و احوال من نظارت می‌کرد.

رابطه‌ی من و مجید از حوالی نوجوانی چیزی در مایه‌های روابط همسایگی مدرن بود. همسایه‌هایی که خبر از حال هم ندارند و فقط گه‌گاه همدیگر را هنگام گذاشتن آشغال جلوی در می‌بینند و برای این‌که انگ بی‌شعوری روی پیشانی‌شان کوبیده نشود به هم سلام می‌کنند و از کنار هم می‌گذرند.

درواقع قبل از آن هم خیلی از این مدل دور نبودیم و به صورت سنتی همسایگی می‌کردیم. آن موقع حکم بچه‌های همسایه را داشتیم که در کوچه با هم بازی کرده توی سروکله‌ی هم می‌کوبیدند و شب به خانه‌هایشان می‌رفتند تا روز بعد دوباره چرخه تکرار شود.

اوج خانواده شدنمان سر سفره بود که با رساندن نمکدان یا مثلاً لیوانی آب، بر حسن روابطمان صحنه می‌گذاشتیم، که آن هم وقتی پای ته‌دیگ به میان می‌آمد کمرنگ می‌شد و پایه‌های خانواده را لرزان می‌کرد.

برعکس باباهای دیگر، بابای ما خیلی اهل تلویزیون و اخبار نبود. در نتیجه کنترل گول مرحله‌ی اول را پشت سر گذاشته بود. با این حال وقتی من تلویزیون نگاه می‌کردم، مجید می‌توانست بی‌مقدمه بیاید کانال را عوض کند و مشغول دیدن فوتبال شود و یک «داشتی نگاه می‌کردی؟» مصلحتی هم محض همان روابط همسایگی در هوا بپراند. گاهی فکر می‌کردم مجید حق شارژ بیشتری در شکم مامان پرداخت کرده بود که در این زمینه زورش می‌چربید.

خلاصه که روابط ما این مدلی گرم و سرد می‌شد تا تعادل حفظ شود. اصل این بود که ما می‌دانستیم یک خانواده‌ی چهار نفره‌ایم. مامان، بابا، مجید و من. که سه نفره شده بود و دلیلی هم نمی‌دیدیم بخواهیم مدام این را برای خودمان عملی اثبات کنیم. اهل این لوس بازی‌های احساسی هم نبودیم که دم به دقیقه در آغوش هم بیفتیم و یکدیگر را ببوسیم.

ما خیلی شبیه به سریال‌های تلویزیون خودمان زندگی می‌کردیم. فقط در خانه روسری سرمان نبود، به هم دست می‌زدیم و گاهی به هم فحش می‌دادیم. بابا را بابا صدا می‌کردیم و مجید هم مجید بود. آقاجون و خان‌داداش نداشتیم. اوج احساسات قلبه شده‌مان هم در «تولدت مبارک» و «عیدت مبارک»، یعنی سالی دو بار خلاصه می‌شد.

در نتیجه با تجربه‌های این عمر بیست‌وپنج سال و اندی‌ام، توجه یا غیرتی‌بازی خاصی از مجید ندیده بودم. این که مثلاً بخواهد رفت و آمدم را چک کند یا به تیپ و لباسم گیر بدهد، یا حتی در مورد رشته‌ام نظر بدهد. ما همسایه‌های به شدت بی‌آزاری برای هم بودیم. این‌ها توسط مامان که

انگار مدیر ساختمان بود چک می شد؛ البته فقط برای من. مجید کلا چک نمی شد. او از زمان تولد تیک قبولی اش را گرفته و فارغ التحصیل شده بود. بعد حالا یک دفعه ای، بعد از این همه سال همسایگی مسالمت آمیز بیاید و برای سرکار رفتنم قروقنبیل دریاورد حرصی ام می کرد و مجبور می شدم روح زن داداش را بیشتر مستفیض کنم، چون مطمئن بودم که پایش همیشه در کارهای من دراز است و بعید نبود این از سوزاندن شب آش خوران نشأت گرفته باشد.

\*\*\*

در روز سوم بریدن از دنیا به سر می بردم و با مامان هم سرسنگین بودم. مامان اما شروع به نازکشی کرده بود. ناهار برایم قورمه سبزی درست کرده و برای فردا که جمعه بود هم میترا و مجید را دعوت نکرده بود. هرچند این دعوت نکردن کمی دو پهلو بود، اما من راضی بودم. مطمئنا دلیل اصلی اش به خاطر دوست نداشتن من نبود، بیشتر می ترسید فردا دعوایی در همسایگی مان رخ بدهد.

بعد از خوردن دو بشقاب پُر قورمه سبزی مَشتی با پیاز و دوغ بی هیچ ظرافت دخترانه ای، حس بهتری داشتم. همین هم باعث شده بود دست از خواب های قیلوله ای تمام نشدنی دو روز گذشته بردارم و سعی کنم کمی به زندگی برگردم.

مامان هنوز در فاز نازکشی بود و نیازی نبود منتظر بمانم بخوابد یا از خانه بیرون برود تا بساط رنگرزی ام را پهن کنم. به خاطر سرمای هوا، بساطم را در حال پهن کرده بودم و مامان بدون آن که مستقیم چیزی بگوید هر جا را که می ترسید رنگی شود با یک ملحفه پوشانده بود. انگار مثلا من